هذا کتاب پریشان

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب

مؤلف

موضوع

شمارهٔ ثبت کتاب

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

۳

۵۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب بوستان
مؤلف
موضوع
۳/۵۱۹
شماره ثبت کتاب

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳
۵۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۴

هو الله تعالی

این کتاب پریشان من مقالات مظهر حالات روحانی و مخبر کمالات نفسانی سالک راه معرفت ربانی مقبول حضرت سبحانی میرزا حبیب المتخلص بحکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدایی که چون آن بزم محبت گاهی مست قدرت آید و گاهی مست رحمت او چه هر چشمی که چون برهم زنند برهان قدرت او و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر واجب و در هر شکری چندین هزار شکر

قطعه
جنبش مژگان دلیل جنبش جانست جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان
کی بودش آگهی ز جذبه قدرت آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

هر نعمتش را شکری درخوراست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت و هر نعمت شکری دیگر در پی دارد تا بجایی که در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم تأمل درنگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی امید غفرانی

قطعه
حل معمای نعمتش نتواند آنکه کند حل صد هزار معما
فهم ثنا و ستایشش چگونه کند کس مشت فنا باید زدن بصخره صما

در هر ذره هزار خرمن حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش برهان هر دلیلست و در دو

درمان

درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او از هر برهانی پیداتر است و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست و هر دلیلی [illegible]

قطعه
بیتی که سر گرم حجت خویشند غافلند از خدا اولوا الالباب
آنچه شان حال عارفی که ز شوق همچو دیوانه بردرد جلباب

در هر دلی نورش پیداست و هر سری از شورش شیدا عاقلان هر موجود را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را برهان هر موجودی خوانند

نظم
عاقلان مست حجت خویشند عارفان محو جلوه دیدار
دیده حق شناس اگر دارید لب ببندید یا اولوا الابصار

قطعه
عاقل از دیدار مغنی غافلست زانکه هر حجت که گوید آفلست
لا احب الآفلین فرمود حق لفظ آسانست و معنی مشکلست
درگذر از خویش و اصل شو بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصلست

آفتاب عنایتش بر کجا نقش هستی چند نور بخشد و هر کجا آثار هستی باید کمتر درخشد

مثنوی
هیچ دیدستی که بر جای خراب پیش از معموره تابد آفتاب
پس هر جایی که ویرانتر بود چشمه خورشید تابانتر بود
در بیابان هیچ چون در ودیوار نیست لاجرم در روی بحر انوار نیست
کلبه درویش چون باشد خراب پر بود از نور ماه و آفتاب
چون بود آباد کاخ مهتران آفتاب و ماه کم تابد بر آن

بنا بر این کافر از نعیم جهان و مومن از نعیم جهان و عارف از این و آن

قطعه
چون بعشق مجازیست نیاز بدو گیتی هوا پرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید بدو عالم خداپرستان را

دوستان را بلا فرستد تا در بر خویش خوانده و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش براند انطافیه ز نعمت دام نهند و آنفرقه را ببلا کام دهد انبیا را در ضرب بلا شربت ولا چشاند و امان را از جنت غنا بدوزخ عنا کشاند لاجرم هر گرا درین کارگاه زجر دهند ا

بارگاه اجر دهند و هر که او در دنیا بشکر و نعمت نشناسند و در عقبی بکفر نعمت
کشانند قطعه در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز لیک چون شد
روز سوزد ما و پر پکانه را شمع را هم نور و هم نار است سوز و لاجرم
نار او پکانه را و نور او پروانه را انگیختن غنایات جل و علا الست که ما را از
مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش کشانید و شراب محبت و سنخش چشانید تا هر
کجا که رویم بسوی او گرویم آنگاه جنبش پرگاری در فضا دمانهاد تا طی مراتب
غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات موجب وصول
برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش
در هر گامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت حق دمبدم شود افزون جمال
هستی ما را فروغ و رونق و رنگ چو در برابر خورشید نورانیه که لمحه لمحه بصیقل
ازو زدائی زنگ با اینهمه شمول نعمتش چنانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور
قدرتش چنانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا بر خاک نیفتد از آب نپرسد و
حرباتا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد قطعه تا نشد ابر تیره پرده خورشید
با بیشان آفتاب رخ ننهفتی می نشدی آشکار آیت ظلمت کس نعت حق
آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه و تعالی وی را
ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه
چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بر وی بلائی فرستد تو گوئی بلا
نعمتی هست اگر که غافل ز بخشش خدا را بپرسد فسبحان الله مالک الملک
این چه راز نهفتی است و سر نگفتی که هر دل که بمحبتش مشتعل شود آتش
تو خیدش در وی مشتعل شود از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله

وازهر شعله

وازهر شعله هزار شعله بسوزد و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری
نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر
نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات
والارض تا انجرعه بکام که در آید و انیغر به بام که بر آید نظم طلعت مقصود
چون ز پرده در آید خلق جهان را تمام پرده در آید دوست بگر جلوه دگر شود بعیان
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید فتبارک الله احسن الخالقین که با مری انبهم
خلق کرد که بعمری تحدیدش نتوانند و تعالی شانه عن مقالاتنا که بهزار زبان
وصفش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند شعر بار خدایا ثنای همچو توئی را
همچو توئی هم بگر قیام نماید انقدر راز ما کفایت که گوئیم همچو توئی هم مگر
ثنای تو خواند چنانچه در خبر است که خاتم رسل هادی سبل سید مطلق خواجه بر حق
فیض مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم مثنوی بهر دین صدر بدی ختم رسل
فیض مطلق عشق کامل عقل کل احمد محمود و فخر کاینات مظهر اسماء و مصداق
صفات قطعه عربیه محمد المحمود من کان ممکنا وجل عن الامکان فالام منهم
تحیرت الاوهام فی کنه ذاته کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم نظم شهی که بروز
امکان اگر بر او شناخت می نتواند خرد ز داورش فرشته و فلک و عرش و
فرش و لوح و قلم بر او سلام فرستند و آل اطهارش فرماید که ما عرفناک حق معرفتک
یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که افصح فصحا بود مظهر
اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق هر دو جهانست در روز
آشکار او نهان اگر حدیث جابر انصاری بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان
او و کرسی و خازنان او و خلق دل لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل

و علم و حلم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان و شهیدان تمام از نور سید علیه السلام خلق شده و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان خود معرفت ان می نشان نداند الحق جای آنست که ما مشتی خود نمائیم و مصداق کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء ئیم در آن وادی دم زنیم و در آن وادی قدم بسراب پوئیم و سراب جوئیم شعر ای دل از جوئی که جز احمد کسش سیراب نیست چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست جو چه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست خدا را انصاف نباشد که مشتی چیستان هر دم بلافیم و برخی لغز و چیستان درهم بیافیم بدان قانع شویم و از اصانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار این خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در این میدان بهره نداریم و از آن خوان بهره و مشتی ریزه خود در سلیمان خوانیم العجب آنچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتی خیالست و برخی قیل و قال بیت زچون آمد منزه ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون قطعه در کمندی او فتاده ستیم صعب پای تا سر حلقه حلقه چون زره هرچه می پیچیم گران وار هیم بیشتر گردد ز پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم قطعه دلا کنون چو نداری بعرش و کرسی راه کمال همت تو عرش همت تا کی تو دلی بکرسی و عرش ار چو از ده هند سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی شعر ای دل الغرض که خویش را نشناخت مر خدا را شناخت نتواند تا نگوید بترک هستی خویش نرد توحید باخت نتواند چنانکه خواجه مطلق خلیفه بر حق غره او صیا جبهه اصفیا مشرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن سلش خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم دفینه

چیستان
بوزن سعسان
معنی لغز است که
ترکی تابجه
گویند

برغنینه

برغنینه سر مصداق کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معمای ایزد دو الجلال مسمای اسمای جلال و جمال بنده حق نما ما صدق لا فتی و هل اتی دانا مقصد جود و عطا قائل لو کشف الغطاء منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت احسان شامل مثنوی علی بنده خاص جان آفرین ولی در حقیقت جهان آفرین جهان آفرین را همین بنده اوست دگر جهان آفریننده اوست سرافرازیش در سر افکندگی خداییش در کسوت بندگی فرماید که من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام فرماید نفس قدسی انسانیت که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی و زنگ کدورت از آینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشیده و شربت بلا چشیده دل بمحنت محبت مایل شود و مجموع رذایل زایل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی تو بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ای دل از بیابان ملامت هرگز نبری راه باقلیم سلامت تن بار گرانست بینداز و سبک شو تا بو که باخر نبری بار ندامت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری بیت ای کو جوئی جمال شاهد جان جان نهانست زیر پرده جسم اینجهان و آنچه در جهان بینی عدمی خود نماست همچو طلسم یکمعماست و آنچه خوانی لفظ یکمعماست و آنچه بینی اسم قطعه فا انبیا زگفته بیهوده لب ببند کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم آن بی نشان که ملک و نشان اوست بیرون بود ز حیز فکر و قیاس و فهم

اول او نور جان طبع داری بگرمان لب جبد از گفتار خوابی
ار صحن خانه نورانی پیش خورشید بر کش دیوار نه زانکه شم آفتاب منیر
کم شود فیض نورش از آثار کم نگردد تو کم کنیش بعد چونکه بر دیده و برهی
استار دست خود چون حجاب شمع کنی کی بحیثیت قدم نهد انوا
انجدا وند هست و نیست همه که بتحقیق واقفی ز اسرار عمر و توفیق ده
مرا چندان که کنم زانچه کفتم استغفار سبب تالیف کتاب در فصل
زمستان که هوا از دیرد و پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن
نفس در حلق خلق تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ شعر
موج زن کوه و در چو تخته آب خاکیان همچو مردم آبی پیرو برنا بدبرزن و
بازار در شنا هر یکی چو مرغابی سرآب از چشم عاشق پر آب تر شده و
عمارات از نرگس معشوق خراب تر قطعه بصحن بوستان هر سو نهالی
زپا تا فرق عریان چون قلندر همی هر دم ز جوی آب ماهی بابش میل
کردی چون سمندر باران گفتی شوشه سیم است و تگرگ جوز در یتیم بیت
بوقت ریزش باران بعقل میکشم مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دیا
بروی آب اگر نقش پر انقاقی بیت زهیبت نقش چها ز ابروی آب قرار
ماهی چند آنکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز
حدیث دوزخ نشنیدی بیت چنان لغزنده خاک از یخ که موری هزاران
بار لغزیدی بهر گام زبس سرما نخلو نگاه خاطر نمیگردی شد ایک
او هام از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خلوت
دماغ جمودت بیت خون بعروق انجنان فسرده که گویی شاخ بقم رسته است

دررگ

دررگ شریان کوه پر از برف زیر ابر قوی دست دیو سپید بست زیر
رستم دستان نه از شقیق دمن که تا یمن بود خبر مانده نه از شاخ شکوفه
چونکاخ کوفه اثر بیت بسکه درون هوا زفرط برودت یافته پیوند قطره قطره
باران گفتی زنجیر عدل و داد دستی کامدادان همی زکنند گردان شبانگه
کوس عدد مدمه میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد بیت کر خفره هم
آب نقابت زمستان مستان تبستان جام می از ساقی سیمتان
تبستان بشبستان قدح از دست نگاری کز عارض گلرنگ برد رونق بستان
لعل لب دلدار کرو خون رزان تر در خرقه سنجاب خزد کنج شبستان در
فصلی اینچنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد باده جام نوشی
از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم مثنوی
هر آنکس کنج عزلت برگزیند نه رنج کس دهد نه رنج بیند نمی افتد از آن
سیمرغ در دام که در قاف قناعت جسته آرام خموشی نیز کنجی هست مستور
که دارد اهل دل را از خطر دور نبودی مرغ اگر حسن گفتار نگشتی در قفس هرگز
گرفتار چند آنکه دوستان بساط نشاط گسترده و اسباب مداعبت و ملاعبت
فراهم آورده روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت هر یک نیشتر بیت
چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد نمی افتد دگر در دام صیاد هر زیرک
واند هست دامی چو بیند دانه گردد هراسان تا روزی یکی از بزرگان که
شیع شهامت را چو هر است و کان کرامت را گوهر از در در آمد قطعه آنکه
نامش از بزرگی چون نگنجد در دهان یادش پنهان درون جا به جان و آنستن
باچو نام نامیش گنج است و گنجی شایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

نام او در خلوت خاطر نهان دارم بلی گنج را باید نهان در کنج ویران داشتن
از آنجا که با من الفتی عظیم داشت و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهر
فشانی آغاز نهاد که چرا چنین در این فصل زمستان در کنج شبستان نشسته
و راه شد و آمد دوستان قدیم بسته‌ای آخر هزار دستان گلستان دانش
تویی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم العزیز آخر تا گل نروید
بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و بر رخسار و قامت
خویش اشارت فرمود یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزونم دیدی گاه
ترانه است نه وقت بهانه بیت کنون که سرو چمن شد چمان و رست ز گل
فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل سخن بگوی که دنیا بگوش باغ صبا
همی اشاره بگلشن کند ز ناله قلقل چون استحلاوت گفتارش شنیده و رفت
بر چشم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم قطعه از استحلاوت گفتارش عجب نبود
که خاک در طرب و آسمان برقص آید هر آن کمال که داغ قبول شست بر آن
چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر در
ساز مناسبتی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر
ثنا درخور است بمیان آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش را هزاران
گلشن خلد است بنده روان اهل معنی تا قیامت ببوی روح بخش
اوست زنده حالی استیغم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید
و کتابی بنظم زان نمط نگاشته برآشفتم و گفتم ای سبحان الله از آنچه گفتی
استغفار کن که این سخن جرمی عظیم است چه پایه من تحدی نیست که با چنین کس
تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح

سحبانرا

سحبانرا با باقل چه نسبت و نادانرا با عاقل نه هر ستاره برجیس است و نه هر
مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر است
و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقاقیر است و نه هر تیغی ذوالفقار شعر
نه هر چیز در خم بجوشد مَی است نه هر چیز کز گل بروید گلست هر هیزمی عود
نیست و هر مزمری داود نغمه نه هر چه در آسمان صفت کج هلال بود نه هر که
مخنج شین شیش بلال بود نه هر کاو گوهر دیده شبچراغ نه هر بحر مرجان
نه هر نی شکر نه هر آهویی را بود نافه مشک نه هر معدنی آورد سیم و زر
پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل شعر دانه رمان کجا و لعل
بدخشان قطره زیبق کجا و مهر درخشان نه هر چه سرخست لعل رمانیست
و نه هر سعدی در عمانی قطعه ابو مسیلمه کرد دعوی نبوت کرد جز آن جحود
که خواندند خلق کذابش گرفتم اگر شب کرمکی همی تابد چه قدر آنکه را برابر
بهتابش القصه چند آنکه بر شمردم و از این نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد
هر کرا حسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکند خاموش این مسلم بود
که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش ناچار تن زدم و گفتم قطعه
مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد ز بر زدن
گنجشک تفاوتی که بود مشک و پشک را با هم معین است ولیکن گزیر
نیست ز پشک زرشک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت ولی هم از پی
بیمار نافعست زرشک لاجرم بحکم المامور معذور چند و هزلی چند درهم
ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم و آن جمله را بمناسبت حال خود پریشان
نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشانست بیت خوشم که

که تا باد باشد این پریشانی بجالت من و گیسوی یار ارزانی بجالت
من و گیسوی یار چشم شداست دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر
ایشان تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود پایه عثمانی محمد شاه آن
شاه درویش دوست که شاهی اگر هست درویش اوست چو نو
از دل پای تا سر صفا نموداری از حضرت مصطفی نهان گوهر
فقر در تاج او دل مرد درویش معراج او بروز وغا پیل کوشنده
بگاه سخا نیل جوشنده دل راوش اندر تن پرشکوه چو دریای عمان
در البرز کوه به دست اندرش خنجر آبدار چو سیلی که آرد به دریا کنار
سنانش چو روز قیامت دراز دل دوزخ از گرمش در گداز برین
سمند اندرش گرز در دماوند کوهی بالبرز در پرندش زپشت سمند سبک
عیان چو از تیغ کهسار سیلی دمان تنا تیره ابراست و شه آفتاب
بر و ابر از چهر خورشید تاب سخن ابروشه روز گیتی فروز چو شب گرد
از گرد تاریک روز چه رنجانم از گفت خود شاه را چه پوشم بابر
سیه ماه را ملک چون خود از نور روشنتر است چه محتاج مدح سخن
گستر است چه وصفست برتر ازین شاه را که شاه است درویش
درگاه را جهان تا بود ملکش آباد باد دل مرد درویش از و شاد باد
بهر جنگ سالم بود لشکرش ز هر ننگ این بود کشورش دلی
تنگ اندر دولت بیکران منم من که از من مباد انشان قطعه
درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع مگو چو کار جهان درهمست و آشفته

هزار گنج نصیحت درون هر حرفش چو روح در دل و دانش بنقره نهفته
ولی خبر نبود بوالفضول نادان را از آنکه بر سر هر گنج اژدها خفته
بیت درین کتاب پریشان زمعنی از رخیب عجب مدار که چون نام خود
پریشانست هزار شکر که ما تنجهان پریشانی چو تار طرهٔ دلدار
عنبر افشانست رباعی آشفته تنخی چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان
بیسروسامان خوشتر مجموعه عاشقان بود در هم من مجموعهٔ عاشقان
پریشان خوشتر آغاز حکایت پادشاهی از صاحبدلی سؤال
کرد که از پادشاهان چه ماند گفت هیچ چیز دلیکن به وصفت پرسیدن
کدامست گفت نام که چون عدل و احسان کنند نیکی ماند و الا زشتی
بیت هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد ازو نماند بجز نام زشت
در عالم اگرچه دولت کسری مسی نماند ولیک بعدل و داد شد ش
نام در زمانه علم حکایت دقتی ابلهی بر آشفت و بموجب خندان سقط
و دشنامم گفت که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست بیت هر دو
که خر بر آورد بانگ در نعرهٔ او بدر روت گوش خاموش نشین که گرد
آخر مسکین خرک از نهیق خاموش یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا
در جوابش هیچ نگفتی گفتم تا پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که
بیسابقه خصومت دشنام گوید بتر دشنام سیلی زند و بتر سیلی چوب
و بتر چوب سنگ و کلوخ کوب و هنگامه بزرگ شود ناچار جمعی به میانجی
برخیزند و مجربست که دعوی گر از یکطرف لطمه خورد و میانجی از دو طرف
پس بهتر آنست که شهابرنجم و شها نرنجند قطعه چو دشنامی شنیدی لب فروبند

که سالم مانی از دشنام دیگر چه خوش گفت الحکیم نکته پرداز که برجان
آفرین باد بر ان داور خبر را چون نزید دم خلد خار شود محکم از بر جبین خو
و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل هر یک را دو گوش داده تا هر یک را
گفتار اند یکی بگوشی در اید و از گوشی دیگر بیرون شود والا اگر گفتار هر یک
در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل بیت
کلام عاقل و جاهل بهوش یکدیگر چو نیک بنگری از روی تجربت باد است
همی بباغ بنالند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است
حکایت درویشی را گفتند از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه
امید عیش مدار از جهان بوقلمون که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست
ولی تو سخت از ین غافلی که در هر رنگ همی چو مرد مخنث بدامنش چنگیست
حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره داد که ویرا در بیغوله
بقتل رساند جلاد بموجب فرمان ویرا بویرانه برد که از دیده محتشمان
بی اثر بود و از خاطر بیکسان خراب تر قطعه چنان مغوله وحشت آدمی کش
که گر گذشتی در وی اندیشه از هول تعالی الله بر آنسان وحشت انگیز
که شیطان اندرو میگفت لا حول القصه چون عزم جزم کرد که از سر
چشمه شمشیر جرعه آبش در گلو فشاند و آتش غضب سلطان از ابدان آب
فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی کرد گفتی آن آه برقی شد و در
خرمن وجود جلاد افتاد قطعه آه مظلوم تیر دلدوز است که ز شست
قضا رها گردد گر رسد بر نشان شگفت مدار زانکه آن شست کی
خطا گردد لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت

گدای مسکین

که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا چون خود مجرم
چه اگر باد این معنی را بگوش سلطان رساند سرم بر باد رود قطعه
جوانمردی نه آن باشد که چون برق بشب بر کاروان یکدم درخشی
جوانمردی بود آندم که چون ابر بجنبیت جان مسکین آب بخشی آورده اند
که جلاد بیچاره از کم ظرفی بسیار ظرفی عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان
کرد که خدایا چنانکه من بر این مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور هاتفی
آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص
کردیم و رحم تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی بیت وقتی از رحم
آورد جلاد بر بیچاره بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
هم بر ان رحم آورد کز کشتنش بخشید امان هم بر این رحمت کند کز دوزخش
سازد خلاص حکایت سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق
افتاد که قصر توانگران از تخت بهروران فرسوده تر شد و روی محاسن
از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آسمان شد و هر استانی آسمان
بیت صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا گرد بگردون گرد گرد بر آمد کشت
هوا ز مهر برب که ز هر سو از جگر گرم آه سرد بر آمد قضا را پس از هفته
که خاک عمارتها بکافتند پیمانه شرابی را چون پیمان عاشقان
و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مران خدای که
پیمانه نگهدارد بزیر خاک چه پیمان اهل عشق درست ز روی صدق
دلا گر بکام شیر شوی برهروان طریقت قسم که حافظ تست همدران
هفته شنیدم یکی از ظریفان با جمعی از حریفان پیمانه معهود در انجا

محتسب بردند که بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاک در زیر خاک
نگهدارد شکستن درست نباشد قطعه پیمانه دلی که خداوش نگاه داشت
پنهان بخاک کالبد عارف از الست زاهد شکست و غافل
ازین که شکست ان در طاق زرواق معلق فتد شکست هم
دران حادثه استماع دارم که پیری هشتاد ساله را بعد از دو روز از
زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال این غرایب و اشباه این عجایب
با قدرت حق جل و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ام که طفلان
خورد بر لب بامهای رفیع میگذرند و سر فرو برده در چاههای عمیق
مینگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد و زنست
روانند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان
و با اینهمه و بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه
کودکی شیرخواره دیدم بر لب چاه بر کشیده ماه کابعجب دایه
ندارد طفل کش نگه دارد از مخافت چاه هاتفی گفت ناگهم
ازغیب انکه از حال خود نه اگاه طفل را انگهی نگهدارد که
ترا در مشیمه داشت نگاه حکایت درویشی را گفتند از صنایع
چه اموختی گفت انکه را پیشه قناعتست چه اندیشه صناعتست بیت
هرکرا همچو قناعت هست از دو عالم ندارد اندیشه یک شراب
یک بیابان مور یک درم سنگ و یکجهان شیشه حکایت مسلمانی
که خدای جهودانرا باسلام دعوت کرد جهود گفتش ایعزیز چندی
دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه

گفت ازانکه

گفت ازانکه چندیست که پیران ملت با هم مجادله کنند و جوانان محلت
با هم مبادله اما از رسم معارضه در پیش است و اینها از سنت معاوضه
ازین پس قطعه رنج بی وقت و مرگ بی هنگام همکار و باد طاعونست
چو بختی محل بخشم اید زود بکر برازو که مجنونست ساده رولی که میل
باده کند غالبا خارشش در گوشت حکایت ادیبی که از علم
مسافت بیگانه بود با زنی بیگانه اشنا شد در وقت مجامعت بر عورت زن
نگاه کرد و حدیث بهشتش بخاطر امده اهی کرد و از جا برخواست زن گفتش
چه شد که برخواستی گفت مرا در علم مسافت بی نظر نهاده اند با انحال
اگر بموجب فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمینست برابر نهم بر علم
نقصان باشد قطعه صابر شوای ادیب و شهوت مده زمام کاخر
بسرگشتیت بچون در افکند یوسف صفت مکن زلیخاوشان نظر
کش در مضیق محنت افتادن در افکند حکایت امیری کریم الطبع را لکنتی
در زبان بود که برخی کلمات مکرر کردی احولی بصیت کرامت او بگوش
رسید مسئلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری
من مکرر شود چه یک نعمت را دو بیندارم و هریکرا شکری گذارم قطعه
هر کس نعمتی گر زان فرستی که یکره شکر احسان تو گوید پس احول
که او هر نعمتی را دو چند شکر احسانت دو گوید اورده اند که امیر را از ان
سخن خوش امد با خادم گفت که سائل را ده ده دینار بده خادم ازین
معنی غافل بود که ان نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار
داد لاجرم احول را از غرایب انحال انبساطی تمام بر دل طاری شد

واین سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که بکیمر امیر را
لکنت دهد تا روزی فقیر را لکنت دهد قطعه دو سال تلخ نشاند شیر ترا
درخم که عیش دلشده وقتی ازان شود شیرین چه گنجها که نهد زیر
خاک تا روزی بالتفات وی از سکنت رهد مسکین شنیدم وقتی
احول امیخن بر زبان آورد که انچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان
دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن این سخن درباره من موجب خدمت
و در حق او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر امیر بضرب
وطعن تو زبان میکشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است چه در انوقت
بجای ده دشنام صد دشنام می شنیدی و بجای یکضربت ده ضربت
میچشیدی پس انچه مذمت سخاوتست نه لکنت قطعه معرفت شاید
باشد در نه صد عمر نوح کی بطاعت جاهلی نوح بهتر میشود نام زد انرا
مکرر چون نماید عارفی بر نقش هر ذکر نامی روح دیگر میشود در کند
بانش مکرر جاهلی از روی جهل زو همی بیزاری داور مکرر میشود
قطعه انراکه گنج معرفت کردگار هست بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
وانراکه نیست معرفتی ذکر کردگار از روی اختیار مکرر کند همی
ان ذکر بهر حق کند این یک برای خلق کی این دو را خدای مکرر
کند همی حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت
طبق زنان بود و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربودی مثبت
از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق صیت طبقش بر شده از چرخ معلق
قضا را روزی از بام مرد قوی اندام دید که کفش هشتاد سیر در شکل

سطبرش خفته و خرطوم هشتاد پیل در سر او ملیش نهفته با خود گفت عمری
تار و پود هوا و هوسی در هم بافتم و انچه بگنج شایگان میخریم حالی برایگان
یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست
مرد بر زبان آورد که نسبتم بعباسی منسوبست که سرخیل گدایانست و حسبم
باشعث که مقدم طماعانست زن تبسمی کرد که بحمد الله در نسب زمی و خست
و در حسب عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر خرتخمش به
زطاووس نراست همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی
همسراست انگاه ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی اغاز نهاد که
ایفلان من زنی نوجوانم و شوهری پیر دارم و غالبا شنیده که گفته اند
قطعه گرچه از تیر در پهلو بود به که اورا پیر در پهلو بود اکنون التماس
انست که در عوض انجامهای ننگین جامهای رنگین بپوشی و تمامت عمر
طعام طیب و حلال بنوشی و هر وقت که اتش شهوت من اشتعال نماید
بکار مجامعت اشتغال نمائی و آبی فشانی و اتشم نشانی گفت این اشارت
بشارتیست که مفرح روحست و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب
شوهرت هراسانست گفت غم مخور که چاره این کار آسانست قطعه
هزاران مکر و فن باشد زنانرا که نتواند کند ابلیس چاره سود
کاری چو بر ابلیس مشکل برا و آسان کنند ایشان زتلبیس آورده
که چون شب شد شوهر بخانه امد جوانرا دید فارغ البال نشسته با زن گفت
این جوان خلق الساعه کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر
منست که در کودکی شیدا شد و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت

فرجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از وجود و عدمش خبر
نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بجهة مهمی بربام بر جستم و جوانی
بسیمای او دیدم نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشانه آمد بهزار
عجز و التماس بخانه آوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام اگر به
نصیحت و پند است یا بفضیحت و بند است نگذارم که دمی دور شود
و قدمی مهجور قطعه کنون که دامن مقصود او فتاده بچنگ
بکام غیر ز کف دادنش محال بود ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم
که آنچه مینگرم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال بفراست
دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ گفت چون نوبت
خواب شد زن با شوهر گفت که اگر رخصت دهی امشب در پهلوی
برادر خفته سرگذشت غربت و کربت او باز پرسم گفت مضایقه نباشد
لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر برخاست
زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودن است
نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله
بیتاب بود مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف و آلتی نحیف بر
خواسته دستی بکار زد چند انگشت و پا زد کاری از پیش نرفت
زن چون آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد
که ای تنبل کثیر الاکل و ای تنبل کریه الشکل خاک بر سر که صورت
پیل و سیرت ابابیل و صولت عقاب داری و آلت زباب و بازوان
آلت آخر حالت خفت و خیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت

عمراه پس میرفته ام اکنون تا دست و پری نباشد کار از پیش
نرود زن گفت چون چنین است چمچه که بر کنار طاق نهاده سرش
بفلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دروغ از ماست و
دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که
ای برادر خوانده هر کاری کنی مختاری لکن این چمچه آش خوری
کودکانرا نجس مکن قطعه مکن ای نفس هر چه میخواهی لیک
با جاهلان مکن پیوند جاهل ار فی المثل برادر تست آخرت
ز او رسد هزار گزند حکایت فقیری زبان بشکر امیری باز کرده
بود و سخنهای بیهوده گفتن آغاز کرد که روزگاری خدا ببلای
فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا برهانید صاحبدلی
این سخن بشنید گفت زهی بیشرم که فقر را نسبت دهد و غنا را
به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق
قطعه هر گناهی که خود کند جبری همه را از خدای داند و بس
ور از و خیری اتفاق افتد بر گشاید بشکر نفس نفس حکایت جاهلی بر سبیل
تهکم و تمسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا خسبی بشری داد گفت
ای بدبخت عاقلانرا چنین جواب دهند گفت آری نشنیده
که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با
دیوانگان خود مگو کورا نباشد بهره از فرزانگی ای بسا دانای
کامل کز پی روپوش خلق روز و شب بر خویش بندد حالت
دیوانگی قطعه هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند مگو ز روی

مشهور که هست دیوانه / مگر نه عارف و عامی تمام متفق اند که کجا
نبود جای خیر و برانه حکایت در فصل تموز که صخره صماء
از حرّ سموم چون قبضه موم بگداختی و سمند را از فرط التهاب
خود را باب بنداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دچار شد
گفت از کجا می آئی گفت از بغداد گفت در آنجا چه میکردی گفت
عرق میکردم قطعه در تموز عشق گر حرارتش تابد ز مهر بر خیز گز
بغداد حاجت بار که بیرون زنی / ورنه ترسم گر خوی خجلت
تن و عاشقان طعنه بر نیل و فرات و دجله و جیحون زنی
حکایت گدائی بر در خانه منعمی رفت چندانکه رشته طمع بهیچ
داد هیچش ندادند اگر پاره نانی سؤال کرد سقطش گفتند که برو
خباز شو و اگر مشتی برنج طلب نمود بر آشفتند که به دکان رزاز رو
اگر لختی گوشت خام خواست لعنش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر
برخی طعام پخته طلبید طعنش زدند که این سرا مطبخ نیست مثنوی
مثوای مینوا ذلیل بخیل / که نیابی رطب ز خشک نخیل / هیچ
ویدی بیار کین گوهر / یا بصحرای خشک نیلوفر / بخدا واگذار
ناکسرا باش تا آب جو برد خس را / آورده اند که چون بیچاره
مأیوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب بر انداخت
و شکم خالی کرد اهل خانه بشنیدند و بریشش گرفتند و سبلتش کندند
و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای عبث بود و این چه
جای خبث گفت الظالمان از خدا شرم دارید خود گفتید که

درینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه ولیک
ویرانه قابل زیستن است نه لایق زیستن قطعه هر اندبار که باشد
ز اهل دل خالی / بود چو گوشه ویرانه بدترین جائی / باختیار رو بره
عاقلان نروند / جز از زمان که طبیعت کند تقاضائی حکایت
پیری در حالت احتضار پسری داد پسر گفتش ای پدر در حضور
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از پشیمان خجالت کشی
گفت ای جان پدر درین باب غم مخور که من دیگر اینجا نخواهم
بود قطعه ز نیکونه که امروز کند خواجه تغافل / گوئی خبرش هست
ز فردای قیامت . امروز مگر توبه کند چاره و گرنه / فردا نبند پرهیز
از و عذر ندامت حکایت وقتی یکی از یاران که با من
یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صفیری زد
نفیر از جانم برخاست و ترش کردم و تلخ نشستم حالی بعد ساعت
پیش آمد که چون محل را از مخل خالی دید هم مزاحی کردم تا مزاجت را
مراحی و خاطرت را انبساطی دار تیا حی دست دهد گفتم ای
رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی
به پشت خواجه خویش انگشتی رسانید وی بهم بر آمد و علت پرسید
گفت ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه
گفت بحمدالله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من
هم مایه موافقت و پایه مرافقت ترا با خویش آزمودم و ننگ داشتم
که درین روزگار دراز پیوند محبت داشته مرا مردی مخنث طبع

پنداشته باری اگر غبار دوستی نیست من بعد غبار دشمنی جان
برخیزد که بهیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برخاستم و چندانکه
استعفا کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی
اختیار اشکش بر دامن ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای
تو نگنجد و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگست پس بهتر آنست که
رشته زندگی منفصل دارم تا رشته بندگی موصول ماند این بگفت و
دستی بخنجر برد و دستی بخنجر و از روی معاقبت با نفس خویش مخاطبت
فرمود که بیت بگذار که خونش را بخواری بکشم چند که بار شرمساری
بکشم چون دوست بمرگ من بهرحال خوشست من نیز بمرگ
خود بهرحال خوشم حالی که آن نوع اظهار ارادت دیدم آستینش
گرفتم و گفتم ای یار جانی و ای که بکوبت هر دو عالم نفروشم و با آنچه
بموجبی نخروشم باری اینهمه تعرض و تغیر من از آن نبود که مرا بکس نشمردی
و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در
نزد خود وقع ننهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین
معنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود
قبیحست و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق
افتد خواه در جلوت قطعه گل عزیزاست هر کجا روید خواه در باغ
خواه در گلشن خار خوار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه
در گلخن و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند
بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت در فکر

امروز است

امروز است و این در فکر فردا قطعه عارف را شرم امروز است مانع از گناه
که خدا غایب نمی بیند خود را یکنفس عابد از آنست حال باده پیمائی جهان
کو ننوشد شب شراب از بیم فردای عسس و ضبط مراسم ادب را اینجا
کفایتست که وقتی صاحبدلی را درد پائی عارض شد یکی از محرمان
که بر آنحال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از سرگذشتگان
این درگاهم و از سرگذشتی آگاه و اکنون روزگاریست دراز
که از عارضه درد پای شما اطلاع دارم و هیچ نبینم که در خلوات لختی
پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده ام
چه هر کجا که نشستم حضرت عز و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه فانیا
ادب اگر اینست و بندگی خاکت بفرق باد که با خاک همسری
نی نی سرشت خاک سراپا تواضعست ای آسمان کبر تو از خاک
کمتری **حکایت** فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن
که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و این یک بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی ندیده ام
بیت صیاد مراهست و صد دام بهر گام کامی ننهد دست که
بیرون نهم از دام گفتم روم آنجا که کسم نام نداند هر جا که شدم
کرد مرا عشق تو بدنام غزل ای موی موی من همه محو لقای تو
عمری بود که فانیم اندر بقای تو در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری
گوئی درون دیده من بود جای تو در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار
حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو هر کس کند دعای تو لیک از برای خود

من نگیم دعای تو لیک از برای تو | از آنکه شد شهید بهشت است خونبها
من خونبها طلب نکنم غرقه‌ای تو | از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش
نشناختم جفای ترا از وفای تو | قاآنی از غریب نماید غریب نیست
بیگانه است با دو جهان آشنای تو

حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبه جمالی یکی از یاران استنباط ملالتی کرده سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت حشمی دارم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم برآورد گفتم حالی خاطرم از هر آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو از تصرفات دلست و اکنون دل در تصرف دیگریست فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج

بیت
بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم | بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم
چنان جدا از تو مستغرقم بلجه غم | که آرزوی وصال تو رفته از یادم
مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد | چه آرزوست ازان پس که ملک دل دادم

(غلط)

رباعی
تا یار مرا ربوده از هستی خویش | واقف نیم از بلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد | کآگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

حکایت توانگری مالش بنهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که دبالت نماند و مالت نماند شامت لئامتش بیشتر شد و علامت کرمش کمتر

قطعه
بخیل چون زر قلب است و نیز چون آتش | نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد
ز حرص مال بخیلا مگو ترک مآل | ازان بترس که روزیت بخت بر گردد

آورده اند که روزگار بخیل بر آمد و روزگار

نسخه بدل: مراکه دل دادم — صح

بخیل سر آمد قضا را جز فرزندی زانی و زنی زانیه وارثی نداشت و هنوز بقیه از هلاک بخیل نرفته که زر را عسس برد و پسر را زندان و غل سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و جرمی و تهمتی چند بدان گرفت لاجرم بحکم آن تهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده به بازار و برزن گردانید

قطعه
زنان بر این ایذا پیش و پس برقص آیند | ز شوق غرزه مردی که شهره شد بفضاحت
هرزه در پی آن غرزه جان دهند ولیکن | کشند هر آنچه پایان کار شان بوخامت

و همچنان دو در زمان چند آن امان نداد که زندان و غل طمع در مال فرزند ناخلف فرو بردند و مال بسیارش در اندک سالی کردند تا بحدیکه بیچاره از الف بیچیز تر شد و از صعوبت زوال خیز یعنی قمر پشت کشاد تا آمرش از پیش برود و سیم تا ماهی بر نیامده بود که آن سرمایه نیز از بن فاسد شد و بازارش بکلی کاسد چه هر روزی که فراخ شد روزی تنگتر گشت تا شبی در مجلس شراب با رندانش ستیزه بزدند آتش کشیدند و چند آتش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد و سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد تا بدیگر کس سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بجهت خویش نهد

قطعه
شنیدستم که تو نیکا زمرغیست | که هست از عشق آبش در روان غم
نشیند بر کنار آب و گوید | که گر نوشم شود آب اندکی کم
بخیل بد کنش را در زمانه | تو گوئی این صفت باشد مسلم
ز فرط حرص نان خویشتن را | همی بر خویشتن دارد محرم

بهرحال از برای عیر جاوید　　زهر سو سیم و زر آرد فراهم

حکایت زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد در وقت مباشرت
که فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت
چون وی را بیدار کرد آلتش بخفت زن گفت ای سبحان الله
زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا کنند (خوانند) و تو در وقت
جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزهٔ خویش و فرج تو دیدم
از هیئات مناره و محرابم یاد آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر
نشناسی　محراب ز فرج ماده خر نشناسی　گیرم بهشت جاودان
ببرند　شک نیست که از از سقر نشناسی حکایت لوطی را
شنیدم پیش از آنکه امردی را دهان بدوزد فلان بدریده یعنی بی آنکه
بدرهٔ آتش در مشت نهد خرزهٔ آتش بر پشت نهاد کودک نعره بر داشت
شحنه را خبر شد و پیش از آنکه امرد برخیزد و آلت لوطی بجنبد از در آمد
لوطی چو شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حمدان فرو کوفت که ای
اعور مست و ای بدرگ شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت
گفتم که در پنجهٔ عسس افتی و شکنجهٔ شاه و درهٔ قاضی خوری و از چند او بند
علیمت عذاب الیم در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوت
و شاه را بتملق و قاضی را بریشخند و خدا را بتوبه خوشنود سازم
اکنون اگر مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه

اینجا چه چو نزد شحنه امروز　　از عهدهٔ جرم بر نیائی
در روز جزا بنزد داور　　تمهید خطا چسان نمائی

اعور
یکچشم را گویند

حکایت شکم خوارهٔ را باد در شکم پیچید بدکان عطار رفت منی
را زیانه بر داشت و بخورد عطار بهاء خواست بهانه آورد عطار همسایگان را
خبر کرد و طپانچه بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی
رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاک فیالید و
شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی بر وی گذشت پرسید از چه نالی گفت
از درد شکم گفت دوش چه خوردی گفت گرسنگی گفت همانا امروز
نامناسبی اتفاق افتاده گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت
و تازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن تا خلاص شوی بیچاره
چند آنکه نفس حبس کردی و بر طبلهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح
بابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی برنخاست ناچار سر سوی آسمان
کرد که خدایا از آن بادی که بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار من کن
چند آنکه نالید بوی مرادی نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در
درون من وانی هشتم روزی فرمای خادم مسجد مردی ظریف
بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تا سحر تیزی خواست و
نومید شد و اکنون تمنای بهشت دارد قطعه آنکه دیروز از زر و
بوت　هیچ چو دیوانه گنج ویرانه　چه شد امروز گرت بود در سر
هوس ملک و مال شاهانه حکایت یکی شنیدم در مجلس
بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستش چون تیر از شست رها
شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را
در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز که بشرط ادب

نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی کفش را ست گو نی زیرا که ما او را
المرحوم را شنیده‌ایم قطعه ای برادر کرت خطائی رفت متمسک
مشو بعذر دروغ کان دروغت بود خطای دگر که بر دبار دیگر
از تو فروغ حکایت کردی شری داد حاضران بقهقهه در آمدند
ساده لوح گمان برد که مگر لطیفهٔ مضحکت گفته خود نیز بخندید که الحق خوب
لطیفه گفتم قطعه آنکه شر از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین
دارد نیست جز بش زبانک بهنگام چکند عیب و اهمین دارد
حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش
افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی
قطعه ای برادر مگو که مفتی شهر رفتش از باده عقل و هوش از دست
خود چو می را حرام میداند نخورد تا که عقل و هوشش هست
حکایت یکی را شنیدم که تازه از سلک خراباتیان در آمده
مناجاتی شده بود شبی بر مناره بر آمد و بصوتی منکر گفت یا اول
الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر بر داشت که
ای رفیق ترک مناجات گوی و راه خرابات گیر که انجام زهدت
از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات با چنین آواز تا قیامت
ترا نبخشد سود اول الاولین گر این باشد آخر الاخرین چه خواهد بود
حکایت پیری جوانی را گفت از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند
بیست و لیکن قسمت از نوزده و هجده نیز سخن سر و دو غالبا هفده
مسلم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میداند و مادر پانزده ساله ام

میخواند و خواهری سیزده ساله دارم و او را اعتقاد این که سه سال از
وی کوچکترم چون بدینجا رسید پیر دهان او بگرفت و چندان بداشت
که نفسش تنگ شد بعد از آن رها کرد جوان بر آشفت که این چه حرافت
خام و ظرافت نابهنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا
که از پس واپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی قطعه ای
ای که از خوف مرگ و بیم اجل عدد عمر خویش کم گفتی چند واپس روی
ز دهشت مرگ زان حذر کن که در مبال افتی حکایت منظوم

بود در سبزوار مردی گرد — زن خود را بخانه برد و فشرد
چون خران که درد فرو کردی — همچو گاوان گهی بر آوردی
بسکه کرد اندرون و برد برون — دل زن شد بحجله دجلهٔ خون
رفت ناچار سوی مادر شوی — که ز فرزند خویش دست بشوی
کو نداند جماع را آئین — راه بالا نداند از پائین
خود گرفتم که راه را داند — طرز رفتن براه نتواند
میکشد سخت و میسوزد سخت — در زدن کند و در کشیدن چست
گفت خاموش باش و شاد نشین — که بدست منست چارهٔ این
رفت و زان سان که هست رسم زنان — شد بفرزند خویش طعنه زنان
پس بدو گفت کامشب ای مادر — تو بدر کوب و من بحلقه در
من کنم ساز حلقه جنبانی — تو بدان حلقه زن که میدانی
تا که آواز حلقه می شنوی — باید از پیش حلقه پس نروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت — نیمشب رفت و در سپوخت بجفت

مبال
جای بول کردن

حلقه زن مادر از درون و پسر / حلقه زد جفت خویش را بر در
از درون و برون به پیش و به پشت / کرده در حلقه هر یکی انگشت
آن یک از پشت در گرفته قرار / این یک از پیش زن نشسته بکار
مادر آن حلقه کوفتی ز برون / پسر آن حلقه کوفتی ز درون
پسر از پس نواخت بر در زن / شدش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده بگوش / که شود بانگ حلقه کی خاموش
همچنان بود گرم آمد و شد / که نبودش ز حرف مادر بد
مادر از وی نداشت نیز خبر / همچنان حلقه مینواخت بدر
این جوان پیاده آن چو این ابله / نه از آن این نه آن ازین آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل / همچو آن خر که اوفتد در گل
گفت مادر مکوب حلقه بس است / که مرا گاه آخرین نفس است
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی / که دهد روی ازین دو کار یکی
یا رگ کون من شود پاره / یا شود جان ز کونم آواره
اینچنین است حال مردم دون / کار بیرون خلاف کار درون
غافلستش زبان ز حالت دل / هم دل از حالت زبان غافل

حکایت طایفهٔ دزدان بر سر کاروانی ریختند و بحکم عقل معقلی که بخشید قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز گوشی پنهان شد دزدی او را دید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که کرهٔ خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت

بگفتار نداری لیکن متحیرم که این دراز گوش زاست و با انحال محال نماید که تواند بوجود آمد و باشی گفت معذور دار که اکنون روزگار درازیست که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم **قطعه**

آدمی را بعقل و هوش شناس / نه بچشم و زبان و گوش و دهان
خر از ان آدمی بود بهتر / که شود زیر پای خر پنهان

حکایت شنیده‌ام کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودند کودکی بسرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بدید خیال رنگش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد آنگی پرسید که این چیست و از چه یافته اند گفت فلاخنست و از موی زهار مادران خود بافته‌ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجهت شست و شوی خرقه پارهٔ چند گرد کرده طشت آبی در پیش رو نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فراپیش انغار مبسوط الذراع بنشست و هر لحظه چون ملنگی که دراز گوش چند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر میکرد تا غاری دید با شکل ابلیلجی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گهی نشان ستم گر از انست که در گل تاخته اند یا محراب کنیسهٔ یهود انست که از گل ساخته اید پالان خری باژگون فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده **مثنوی**

چو خم تنورین دهان کرده باز / دمادم بخمیازه چون اهل راز
چو ایوان کسری گشاده دهن / چو خرپشتهٔ در میان دمن خراب

بینه چون گذرگاه سیل شب و روز همسایهٔ چاه و دل عیب
مانند فرج مادر عوج برجسته چو پشت دست مفلوج چون کودک
برکشیده و لنجی کاو بچه لب خرد بجنجی یا چون زن قهر کرده از
شوهر برگشته لبان خمیده ابروی او بچه لفجش از منی پر
چو مانکه زکف دهان اشتر بگشاده دهانش غاری هر موی براد
چو تیره ماری کشیده تر از دهان ضیغم تاریک چو گور این
بلهم چون اشتر مست در غم مهر گر او بچه پنیش لب زیر ماننده
طاق قصر غمدان خمیازه کشان ز شوق حمدان پرشم
بسان پیکر بر سیلی خور ایر ابن الغر همچون دهن عجوز خندان
لثی دو سه گوشت جای دندان کودک القصه نگاه مادر بدزدید
و آهسته از دنبال دستی فراپش وی برده مشتی موی بقوت
تمام بکند عجوزه بی اختیار خیان تیزی داد که گفتی قصب سرخ
دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون انطراق شنید بر جست
و دست از شادی بر هم کوفت که ای عجب این مو چون نبافته
این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر ما که آگه
نیست از حلال و حرام یغمبر مال محتاج را نموده مباح
خون مظلوم را گرفته هدر حکم یارب ار شود وقتی از حلال
حرام مستحضر حکایت دزدی بطمع نوائی بکلبه بینوائی
در آمد جز دیکی و پارهٔ گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود هیچ نیافت با
خود گفت ما لا یدرک کله لا یترک کله لا جرم دیگ را برداشت

وبیرون شد فقیر برخاست و مشایعت وی کرد دزد ویرا دید که فرا
دنبالش می آید گفت فقیرا چه اراده داری گفت ارادهٔ کوچ کردن از این
خانه تو دیگ برداشتی و من گلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین
گذاشت قطعه عاقلا همنشین ساده مشو که زگفتار ساده
برنخوری مرد ای دزد در سرای تهی که از و دست پر بردن
نروی حکایت در فصل زمستان که بهار مستانست دزدی
بلانه حقیری که خانه فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد جز جبه که
بچه از زن می ارزید و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید
از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش
زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت
ایشان داشت برخاست و جبه خلقانرا بر دوش وی افکند و گفت
مرا معذور دار که چیزی جز این دثار لایق نثار ندارم قطعه
چه غم از بینوائی آنکس را که کرم باشد و درم نبود کرم
بیدرم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود حکایت
دزدی بخانهٔ رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش داشت
بگسترد تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و
در میان پرده بخفت دزد ناکام مراجعت کرد که پرده بردارد
و بیرون رود جوان از دیده که با هیبت شیران و هیئت دلیران در
میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک
پرده گویم تا پرده از روی کار نیفتد پرده را بگذاشت و از خانه

بیرون شد جوان او آواز داد که دزد او در فتنه تا کس بخانه نیاید کفش بخان
بود رخندم زیراکه من زیر انداز تو آوردم باشد که دیگری ردی از آن آورد
قطعه ای دیو زکوی اهل توحید چیزی نبری بزرق و دستان
ترسم که بجای پا نهی سر در خانقه خداپرستان حکایت
دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش
بیدار بود سر برداشت که من روز روشن درینجا هیچ نیابم تو در شب
تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند در پیری زنی
ای نکرده در جوانی هیچکار آنچه را در روز روشن کس نیافت
کی توانی جست در شبهای تار حکایت جوانی روستازاده را
شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانه غربالی را چون کمان دلیران و
قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شد و غربالش
بجست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بر جست و بر ساقش
خورده فلش بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش
نشینی که کمانه بهلاک من برخیزد قطعه ز روزگار کسی را که بخت
برگردد کمان بهر که دگر ره بدو کنه اقبال حدیث بخت بد و
روزگار مرد جهول حدیث زن بود و روستائی و غربال
حکایت یکی از کلاهبرزادکان شیراز وقتی دوستان را
برسم نصیحت میگفت که هرکه با شغله عشق ورزد حاصل وجودش
هیچ نیرزد چه دنی زادکان را با غنی زادکان الفت مجالست و
صحبت و بال القصه در نیمعنی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت که

اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان
دل بدست شغله زاده داده بودم که روی منور داشت و موی
معنبر غره ابدار طره تابدار رخت در دندانش در عمانی لعل
خندانش لعل رمانی مثنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره
چون دم کژدم گره اندر گره آفت شهری ز روی تافته فتنه
ملکی ز موی بافته چون ز کتان پیرهن کردی بتن کاسپتی چون ماه
نوزان پیرهن دیده ام کتان که میکاهد ز ماه لیک کتان
می ندیدم ماه کاه چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم
و از بوسه لبش توشه گوشه گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی دهی
ببوسه من بوسه من هزار جان بخشد بهر یک نیم جان کجا عاقل
بکسی عمر جاودان بخشد باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود
او را حیلت عرقوبی تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد
و اسیر دام بساط نشاط گستردم و مقدمات عیش از هر مقوله فراهم
آوردم باده خلری گفتی لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان
سوری و سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته بود و ریاحین و گل ورق
ورق درهم آمیخته گل بجز من سنبل بدامن ریاحین دسته دسته
شقایق تبه بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن آن
عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ بادام منقا باده مصفا
لوز مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوارش کافور عود

زمزمهٔ بربط و رود کباب بهبود دراج بود که بربا زن چون دل عاشق
بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی
را شکر کابلی بازیگر کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می پشت قندیل بلور و شمع
کافور هر گوشه صفا داده آیهٔ نور مجلس از فروغ شمع گلشن چون
روز شب سیاه روشن القصه ابواب فرح باز بود و اسباب طرب
ساز و با اینحال مرا نظر وقف مشاهدهٔ منظور بود و ویرانهٔ دل بخیالش معمور
لیکن چند آنکه بادهٔ تلخش بشیرینی پیش بردم تند شدی و ترش نشستی
و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی و چند آنکه مطرب در مثانی عود و
مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نقرات استغنی را با نغمات
ابراهیمی تألیف دادی دی در هم کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ
مجوس را الحنین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گفتی و
چند آنکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش نهادم از کیمیا سخن راندی
با اینهمه چون مجلسش واجب بود متابعتش واجب بود تا وقتی که باده
در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دور شراب گذشت و
نوبت خواب رسید اهل مجلس نیمی خواب نیمی بیدار برخی مست و بعضی
هشیار برخاستم و کدازاده را بحجرهٔ خاص ترتیب دادم از دیبای
شستر بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پسر سازی
رفتن ساز کرد و با یاران عربده آغاز نهاده آستینش گرفتم که
بنشیند بمنازعت برخاست چند آنکه گفتم شب بیگاه است و عسس
در راه چهره را خراشیدن گرفت و از دیده اشک پاشیدن

لحی فریاد و کرد و سوگند داد و فریاد که ننشینم تا هزار فتنه نخیزد چون خیال
دیدم گفتم ترک یک فتنه گفتن به هزار فتنه خفتن بهتر است بیت
یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن   به بود از صد هزار عیب شنفتن
آستینش رها کردم چون روانه شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبال
این کار نباید عنان برتابم همچنان میرفت تا بجائی رسید
که پاسبانی خفته و پاس او میداشت چون آواز پایش شنید سر
برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام
خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشم اشکبار
در برابرش بایستاد چون لحی گذشت پاسبان برجست و لگدی
چندش بر پهلو زد آنگاه سر باسمان کرده دستها بنفرین برداشت
که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از جهل این نااهل خلاص
فرما پس بی هیچ تمهید و تقریب خیال در روی بسوخت که مرا بروی
دل بسوخت در آن اثنا که پاسبان از آتش شهوت مشتعل و بشدائد
مشتغل بود پیش رفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم که راست گفته اند که
سفله کان محبت را نشاید و با آزادگان برنیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود   زاغ را الفت نیست با طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی   نشود رام خر که بالوطی

حکایت

هنوزم بیاد است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة
والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و میشنفتیم یکی حکایت کرد که
شخصی ده تخم ماکیان بدامن داشت یکی را گفت اگر گفتی چه در

دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گویی چند است هر ده از آن تو گفت
ای برادر خدا نیستم که از غیب خبر دهم نشانی بگو تا باشد که بگویم گفت
چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم گزر است
در میان ترب چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان
سخن گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد قطعه زهی
احمق که از فرط حماقت سواد چشم را نشناسد از سرب عجب
گر خویشتن را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت
معلوم نشد که چه در دامن داشت عزیزی گفت ای معلوم شد
تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس همه از ریش بخندیدند و
هر کرا بر این حکایت انکار بود در صدقش اقرار کرد من در حال این
بیت بگفتم بیت احمق اگر از تخمه کیان باشد بیقدرتر از تخم
ماکیان باشد حکایت یکی از ملک زادگان گنجوری
داشت که کیسه را از جعبه ندانستی و گنجینه را از کعبه و مناره را از
چاه خواندی و قناره را منج و خرگاه منبر را تابوت گفتی و عنبر را
یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان عزیز بوثاق رفتیم
و بحثی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفالین بر طاق نهاده
بود عزیزی یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر را جنبش
داد و گردن را حرکتی با برداشتی بر کمان نثاری با خشم غمزه
بارش عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر و ر جان طلبد جانان

اینک من و اینک دل اینک من و اینک جان آن عزیز کوزه را برداشت
گنجور از دهشت رنجور شد و چنان اضطراب آغاز نهاد که گفتی
گنج شایگان را رایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت
که من مؤتمن شاهم و معتمد درگاه ترک امانت نگویم و راه خیانت
نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکستهای آن را بنظر ملک زاده
رسانیده آنوقت در دادن مضایقه نباشد حاضران چندان
از این سخن خندان که بیچاره را از خجالت کشتند قطعه گیت احمق
خری ز عقل بری خر همان به که بر نیارد بانگ بجهان
احمق سخنگو را هیچ عاقل نخرد بیک دانگ حکایت
پیر زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف
کسان و شکرش وقف مگسان قطعه دائما چون دو دست
اهل دعا هر دو پایش بر آسمان بودی غالبا خر نگاه وجد و
سماع کف پا بر زمین نسودی روزی شوهر را غایب دید و
شهوت را حاضر جمعی حریفان را بخانه خویش دعوت کرد در بیشه
و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله
برداشتند دور اول ناز دور دوم سوز و گداز دور سیم سماع
دور چهارم جماع القصه زن مرکزوار در میان آن دایره
خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای
نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت
بریدی و گاهی دو قلم سیمینش چون پرگار مهندسان گردن

ناکسان دایرهٔ الفت کشیدی قضا را شوهر بجهة مهمی بخانه آمد چندانکه
سندان بر در کوفت ندای زندان بر صدای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش یغمای ترکان
دید و میش خود در میان گرگان طایفهٔ مهمان عزم نشسته و زن

شبیه مجلسی که جمعی نجباء شهری رفته با زن او عیشی داشته و رسیدن شوهر

برقص برخاسته متحیر وار گامی پس و گامی پیش داشت و حیرت
در کار حلیلهٔ خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست و
سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایعست اگر
خواهی پیش قاضی نیز شهادت دهیم این بگفت و با حریفان

برفت زن فکری کرد و مکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر
و ناتوان و زن توانا و نوجوان بود بر جست و او را بر زمین زد و
جرعهٔ شرابش در حلق فرو ریخت و فریاد بر آورد که ای مسلمانان
مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تا کلاً
همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند از سینهٔ وی
برخاست و با حالتی پریشان در گوشه بنشست شوهر از نهایت
خشم چشم از ناتوانی نپوشیده جوشیدن ساز نهاده و خروشیدن
آغاز و زن را بلطمه مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون
داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف
باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده و مستی بخانه
آورد یکی از همسایگان که لمحهٔ پیش وی را بر بام خانهٔ خویش دیده بود
عبورش را بر مستی حمل کرده پیشش رفت و ریشش گرفت که ای
پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه چشم چرانی و بموجب
با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بر آن عمل متظاهر شده
چندانش زدند که بیهوش شد بدان حالش بخانهٔ قاضی بردند قاضی
چون پیر را دید که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات بیمش در
دل ساری و از شدت ضعف بهیچ عذری بردن مایل و زبان
حالش بدین دو بیت قائل
قطعه
مرا از ضعف پشتی استخوانست
بپشت استخوان ابله زند مشت
توان کشتن کسیرا کش بود جان
کرا جان نیست نتواند کسی کشت
گفت ای یاران این نوبتش

توبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم پر تبسمی کرد و حکایت خویش
بازگفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و
قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی نیز شهادت
دهیم قاضی بخندید و گفت زهی کنه کار قومی که نیامدند تا شهادت
خویش باز دهند و حال آنکه خداوند در قرآن عزیز میفرماید که
وَلَا تَكْتُمُوا الشَّهَادَةَ وَمَنْ يَكْتُمْهَا فَإِنَّهُ آثِمٌ قَلْبُهُ پس گفت ای پسر زنرا
طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پسر چنان کرد و تمامت عمر چون
راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه نفس کافر نیست آنکه
که به بیگانه رام میگردد بسته از روزی حلال نظر کرد رزق حرام
میگردد ترک وی گو که از خباثت او عمل پخته خام میگردد
حکایت دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من پیش
از تو اسیر رنجم و هر این کنج ع دیگری چو مرا که پند دهد لیکن
بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش
بگو گر نصیحتی دانی چو خویشتن نپذیری مگو که بپذیرد بسا
طبیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان رنج عاقبت میرد
گفت اینسخن چلپیت گفتم کم خور تا خود رنجی و کم گوی تا دیگران
نرنجند و کم خسب که از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم
خوردن مایه کم گفتنست و علت کم خفتن نیز میشود چه در تقلیل طعام
قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب
مزید خوابست ایمن باشد و در فضیلت کم خوردن همین بس که

شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان
لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر نیست گفت گرسنه هم آن
حضرت فرماید که دیگر در تمامت عمر سیر نخوردم قطعه اگه چو شدی
ز حیلت خصم رو چاره حیله کن بدستور نه آنکه بحیله دگر باز آن
حیله نماید از تو دستور و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه
شهوت شود قطعه نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویشرا
مخواه دلیر خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون
شیر دشمن خویشرا گرسنه مدار هم مده آنقدر که گردد سیر
سید علیه السلام فرماید اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی
بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست قطعه
تو آن کن بخت بجائی ز دشمنان لیکن چو خود عدوی خود استم چگونه
بگریزم ز خویش لاجرم چو گریز ممکن نیست جز این چه چاره
که با خود همیشه بستیزم حکایت دوستی شکایت بمن آورد
که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم شکر کن که
چون جورش نهایت رسد دورش بنهایت رسد چه عادت
دنیای دنی اینست که هر سودش آخر زیانیست و هر کمالش را
نقصانی قطعه خویشرا سوزد از نکو منی هر که از ظلم آتش افروزد
دیده گاتش از چنار جهد همه پیوند خویشتن سوزد و لا شک
چند آنکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجرست ظالم را عقوبت
و زجرست و حکیمان گفته اند هر غلبه موجب نجات است

مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکتست قطعه ای بیخبر از پرسش فردای حساب
امروز مکن ظلم و مکن ترد مظالم   ورد مظالم نکنی گفتمت امروز
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم   و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم
بمثابت امت نوح اند که چون نافرمانی از حد برند لطمه طوفان
خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این طوفان آتش
آن از شور گل برخاست و این از شور دل از آن بجودی خلاص
شدند و ازین بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین   با چو
کردی مکن از جود فراوان شادش   خانه را مکن از تیشه بیداد خراب
با بفرمای بدانگونه که بود آبادش القصه بسی برنیامد که عامل معزول
شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانکش برنجه داشتند
و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست قطعه
ظالما بهمت که خود روزی   شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوان نعمت زپیش بردارند   خود بمانی چو دیگران محروم
و عادت انوشیروان این بود که اگر تنی از دوستان بیگانه از
بوستان بیگانه سیبی بردی و یرا آسیبی کردی و گفتی قطعه
جور اگر کم بود اگر افزون   زان زیانها رسید در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت   آتش ار اندکست اگر بسیار

حکایت درازریشی پشم محاسن خویش بر باد میداد
آتش کوسه بجوش آمد و به نسبت حمق ابر ریشش بر خاک ریخت جنگ
در گرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند و دشنام دادند در آن

ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست که
ایمرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت و پیشش کشید و سر موئی
در قلع محاسنش تقصیر نکرد تا جمعی بمصالحت برخاستند و آتش

شبیه ریش درازی که بریش کوسه چسبیده

منازعت نشست آنگاه کوسه روی در ابوسه داد و سر فرا گوشش
برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود
کنی   رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند   موی دراز ریشی اگر
کوسه بر کند   هم بر دراز ریش بود جای ریشخند حکایت

هم در فیسال باصفهان رفتم یکی از اهل چهار محال با آنکه نزدیک
بمحال بود بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان
قحطی عظیم اتفاق افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص
آفتاب یا در سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هر گاه قصابی بندرت
گوسفندی کشتی نجارگان بر سر هر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و
استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی قطعه معاذ الله
چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی زشوق
نام نان تا روز محشر دمادم در دهانش آب گشتی قضا را روزی
بر در مسجدی ایستاده انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه
زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاوسان و جمال پری
و خرام کبک دری ندانستم چادر سفید بر سر کرده بود یا شعشعهٔ
اندامش در چادر اثر کرده که گفتی خرمن نسترنست یا دامن یاسمین
چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی بسیم در شستم و هنوزم
معین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بساعد سیمینم پس از دادن
سیم سیمائی نمود و ایمائی کرد که هر غمی که بدل داشتم بشادی مبدل
شد قطعه نادرست آن گدا که نفروشد بدر سیما و بدره سیمش
مگر آنکس که نیست در همه حال عادتی جز رضا و تسلیمش پس
گفت ای مرد اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم
و گوئی ایها القاضی این زن از آن منست حالی بی تامل طلاقش
گوئید که مرا تحمل نیست داور اتحمل مرا اگر جانست داور اذکر نان

من زنی گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهیم
و او از من نفقه و درین قحطسال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند
تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهلست ز انگاشش

بغایت جهل و از مغبنی غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه
نیرنگیست با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم
زن از زیر چادر طفلکی شیرخواره در آورد و گفت ایها القاضی
بفرمائید تا طفل خود بشر الطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست
و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را ازو گرفتم و بهر جا
که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را در عهده

شبیه زنی که در حضور قاضی طفلی از زیر چادر بیرون آورده که بشوهر مزوّر بدهد.

گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین که اشتم و که شتم یکبار
جمعی از کمینم در آمدند و بر سر منبرم زدند خنّاسم خواندند و کنّاسم
گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت کبود
و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم
از فشردن سرخ مثنوی زهد ازان زاهدان بود بیزار که ریاست
خلق را آزار فرقه حیله باز زشت فضول کرده تضییع شرع
پاک رسول شرع را دام شید و مکر کنند تا که آزار زید و بکر
کنند هریکی خلق را ز خبث تمام بقرائت همی دهد دشنام
نسبت لعنت دهند بخلق عین ملعون ادا کنند بخلق تا که تمامی
بدان قرائت شوم کادشر گردشان هجوم کنند عاقبت
گفتند ای ناسپاس خدا ناشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از
عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خورد در مسجد انداخته دانی
تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خداوند علیم
بعذاب الیمت گرفتار کند و با فات مکافات پامال باری
با آنکه در زند عوی سندی نداشتند هر ده طفل را در سبدی
گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پا از مسجد بیرون نه که اگر
این بار بچنگ ما ئی روی خلاص نیست قطعه ور دلم هست
دو صد عقده وا سرار قضا که بصد قرن کس از وی گرهی نگشاید
گرچه رو مرد توانگر ز خدا اولادی بد و صد نذر و دعا خواهد و
محروم آید وان گدا را که یک قرصه نان محتاجست یکی لحظه

خیو آب دهان را گویند

ده اولاد عطا فرماید ناچار بحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد
بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت فولاد رفتم
و سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه از پا کشیدم و تا نفس داشتم
دویدم تشنگیم بمرتبه غالب شد که قلب در قالب افروخته شد
و نفس از غایت التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوی
جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز در کنار جوی نشسته
بودم و غذا را از غبار راه نشسته بودم که سواری در آمد
مطهره بمن داد که آتش کینم آبش برد و سوار بر من حمله آورد و تازیانه
چندم بر سر زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه
پیدا آمد آنجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در افتادم
حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم جوعم
زاید الوصف غالب شد گفتم ریزهٔ نان و نواله خوانی را طالب
ناچار بطلب برخاستم روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم
لاجرم چون چیره بودم و نفس خیره بخت ذخیره را ابلغ از روغن
و کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از
خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض
آمد که چرا در وقت آز چشم قناعت باز نکنی و انجام کار در آغاز
نبینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص گفت فردا دست
ندهد عافیه شعر میگوئی بنادانی ولی سخت میترسم ببازی
قافیه ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از هر در

راه نجاتی جسته تا دری بسته یافتم از روزن درنگاهی کرده منقلی
دیدم از چشمهٔ خورشید افروخته تر و عجوزه بر کنارش از آتش سوخته تر
کهنی دایهٔ بنی الجانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسه سفید و قامت
خمیده و دندانها ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک بر رو
چینی از زانو گذشته و موی ابرویش پرده سفید بر عارض فرو
هشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه اش با عانه سخن گفتی
جز سخن گفتنش گاه گاه مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطه دمادم
و سرفهٔ پیاپی مشابهتی با حیوان قطعه ماسکه رفته زکار گشته
هر دم انگار از ورزش تن فگار از هر جنبش جان غمین سرفه
بالاخرش ضرطه سفلی عفن جان به تنفر ازان دل جگر ازین
سرفه چو بانگ خروس ضرطه خواه وای کوس سرفه گه دیده
انجیان ضرطه که دیده انجنین پیش چنان سرفهٔ رعد شده
شرمسار نزد چنین ضرطه کوس شده شرمگین گاه چو اهل نغم
کرده می زیر و بم نغمه از او بلند ناله این را حزین هیکل باریک او
تا بقدم جمله کج چهره تاریک او تا بزنخ جمله چین فی الجمله در
گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب
در گذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی
که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک که شمع وجودم
با همچنین تعرض گشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین ناز
که ایشان هم جوان بودند آغاز تبرس از روزگار ناتوانی

مزن

مزن لاف از جوانی با توانی ز پیران در جوانی عبرتی گیر که گیرد
از تو عبرت چو نشوی پیر به پیران در جوانی رام شو رام
یکی ز آغاز بنگر سوی انجام جوان بودیم با هم روزگاری
برخ هر یک چو خرم نوبهاری خزان پیری آمد با دمی سرد
زدم سردیش برگ عمر شد زرد جوانا سعی کن تا در جوانی
به پیری زنده دل خود را رسانی حالی از این سخنانم حالتی
غریب و خجالتی عجیب دست داد پای عزیمت پیش نهادم و در
کنار آتش با وی نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من
و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا بجدیکه چون جسم عاشق گداخته
شد و چون اشک مظلوم بر دامنم فرو ریخت عجوزه دامنم تر
دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد
کز مردمان کم جگر آمانی که چون با کسی ستیزند در دامن
خود میریزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم شکسته شد
و زرده آنها چون بر از شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت
از خجلت برخاستم و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان
حاکم در آنجا بود به بندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم
روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقا در آن روز شکاری
جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان عزیمت بتافتیم در راه اهل
دهی را با خواجه ام سابقه محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز
بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون در تنگی

رفتم باز طلبیدن گرفت و چندان بال و پر بر سر و رویم زد که چشمم پر
شد و خشم چیره و پر و بالش فرو بسته بخورجین اندرش نهفتم
ناگاه بصحرایی گذشتم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند
از خفت عقل قلاده اش برنگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند
چون بمنزل رسیدم باز هم مرده بود آغاز جزع و فزع کردم
خواجه ام را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت
که مرا در نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره در بغل داشت
بمن داد خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بنای سازگریه
آغاز نهاد بتقلید عجایز بکار بردم که وقتی از ایشان شنیده
بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش
ریختم نفسش قطع شد قطعه آدمی کو را نباشد تجربت
بر چنان آدم شرف دارد ستور میخورد مسکین نمک بر جای قند
طعم شیرین را نمیداند ز شور مختصر گویم بهر کاری که هست
کور بینا بهتر از بینای کور چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد
وی را مرده دید گریبان درید و در گریبانم آویخت من از شدت هول
بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت
ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تاسف
بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان برنگردد و سخن گفته
بدهان اکنون دل قوی دار که من شربت غصه بنوشم و پرده بر این
قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ

بازوبند.

بازوبند گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که
خواجه ام با وی تعلقی داشت تملقش در او اثر کرده مرا گفت شفاعت
زن در باره تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی
و تا صبح چشم از خواب بر دوزی گاو کاریم که رنجور است علف
دهی که تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری
تا بیمار نگردد و چون گاو را مشرف بهلاکت بینی ذبحش کنی تا مردار
نگردد بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه
کرد لمحی دیده برهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جا
جستم چراغم با آستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم
که نفس گاو در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح روشن
شد دیدم گاو مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون
از ترس در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز که سه سال
تمام است هنوزم بیم آنست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست
دهد و بتلافی مافات دست تعرض از آستین مکافات برکشیده
پایمال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان
و با هر کسیم این حکایت در میان است گفتم ای ابله چرا از قضا
شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب
اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از گزند زمان
در قید امان باشی قطعه هر شعله که حرص و شهوت افروخت
صد غم رسدش ز هر کناره مانند تو ای گدا که حرمت

شد رهزن دل نیک نظاره　　وانگاه شدی اسیر شهوت
از عشق زنی بدین قواره　　صد صدمه رسیدت از پی هم
چون دانه سبحه در شماره　　انظر زدو دیدنت پی زن
چون گربه از قفای فاره　　واقرار دروغ پیش قاضی
ناکرده ز عقل استشاره　　وانگاه بمکر زن نمودن
حمالی طفل شیرخواره　　وانضربت سنگ و چوب و دشنام
حمالی کودکان دوباره　　وافکندن کودکان مسکین
در مقبره از برای چاره　　وانمطهره را بجو فکندن
وانجنگ پیاده با سواره　　وز بام بحجره اوفتادن
مانند مؤذن از مناره　　وان روغن و تخم را نهفتن
زیر بغل و درون شاره　　ان بیضه شکستنت بدستار
وان گرمی روغن از شراره　　وانظر زسواریت چو غولان
بر پشت سمند راهواره　　وان لاشه بازرا گرفتن
آونگ چو میشی از قناره　　انگاه نهفتنش بجو رحین
چون وجه شبه در استعاره　　وان بستن بوز تا سگالش
از خشم کنند پاره پاره　　انگاه نیاز موده دادن
تریاک به طفل شیرخواره　　وانخواب سحر کهان بنگاه
وان کشتن شمع چون ستاره　　ناکردن شاخ گاو را فرق
از گوشش جهان نورد باره　　وان اسب بجای گاو گشتن
پر خصمت و شور و استخاره　　وانزور شدن بخانه غیر

بوجه کرایه واجاره　　این جمله ز حرص شهوت تست

آمدن حریص ایرخواره **حکایت** در سفر عراق تو سنی داشتم که با شجاع صفیری برمیدی ودو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رمید که هیچ نمانده بود که بر زمینم زند همین قدر مستشعر شدم که تیر از پشت اوو عنان از دست من رها شد زایدالوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بر دمیدن چیست مراقب الخیال بودم که متقارب الحال شری دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا گاه بجائی رسید که پی در پی شر کندی و سکیز افکندی مرا از مشاهده انحالت خنده تبخشم آمیخته روی داد و لختی بر آشفتم و تازیانه چند بروی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه تا چند وهی تیز و خود از تیز کنی رم یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش چون زاهد خود بین که بعمد است خطا کار با آنکه ملولست مدام از عمل خویش قطعه از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا

حکایت باده پیما نیرا شنیدم همواره ساز عشرت ساز کردی و با هر صبحی در هر صباحی صبوحی آغاز نهادی هر کجا شهسوار عرصه ملاحتی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دو اسبه براو تاختی و هر گاه که یک پیاله

سکیز
بمعنی لگد است

می درکشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا
می خورم و مست شوم چون مست شوم بعشق پابست شوم
پابست شوم بکلی از دست شوم از دست شوم نیست شوم هست شوم
باری چندی نگذشت که بآب دو پیاله آبروی سی ساله بر باد
داد تا مردود کسان شد و مطعون هر لسان مثنوی باده داد
آبروی او بر باد وان بغفلت که هر چه باد اباد هر کرا باده ساخت
دیوانه وه غم از طعن خویش و بیگانه تا که برجاست عقل و دانش و
هنگ نیست پروای نام و غصه ننگ لیک چون رفت عقل و
دانش و هوش نرود پند عاقلان در گوش لاجرم سرمایه
عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان صرف کرد تا دخلش سری
و روزگارش تنگی گرفت و باد عیشش بنشست و بانگ فقرش
برخاست قطعه چون کاسه و کیسه گشت مردود از باده و زر و
سیم خالی جز زهد و ورع چه چاره دارد رندی کش و رند و لاابالی
ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار تقوی کارش تقویت
پذیرد و بترک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه
ترک افراح گفت و قدح اقداح تا جذبه هر کجا زاهدی پیش
جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از آنجا که قولش صادق
نبود و دلش با زبان مطابق نه چندانکه بجای تجرع تضرع کردی
و به فرسنگ تمسک جستی از هیچ روئی روی فلاح ندیدی و از
هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی

نارسائی بخشش پیش شد و از تمغی خاطرش پس قطعه
محض کفر است حرف ایمانی که نه از سر بر زبان آید
ترک این حرف گوی و خامش باش گر زبانت بجان نیاید
آید قطعه چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان
محض کفر است و دغل زشت باشد پارسائی خود پرست
سبحه اش در دست و دنیا در بغل شنیدم شبی در وقت مناجات
که بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی جانسوز
از دل بر آورد و گفت رَبِّ عامِلنا بِفَضلِکَ و لا تُعامِلنا
بِعَدلِکَ فی الحال لبیک انابتش را لبیک اجابت دلیل شد
و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای که
گشاد کار خواهی با حضرت دوست بستگی جو چون دوست
دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو حکایت
یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان و چشم گریان
جسم عریان خواهم تا خداوندم در قیامت حله بهشت پوشاند
و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرو نشاند قطعه ای برادر
جامه عوری طلب بگذر بدن داری ور دوختن هم
بفشان آبی از بحر بن چشم تا امان یابی بحشر از سوختن
حکایت از درویشی پرسیدند راحت دنیا در چه دانی
گفت در دو چیز توشه که از زحمت خلقم باز دارد دوم گوشه
که از زحمت خلقم بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو

مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه
گویم زیرا که زهر مجاعت چشیدن از قهر جماعت کشیدن اولیتر است
مثنوی در سرای خویشتن مردن ز جوع به که سوی ناکسان
کردن رجوع آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب عیب باشد
گر شود راضی بعیب گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت
آگه از سر قضا گر کسی بندد ز هر سو راه خلق از کجا روزیش
جوید راه حلق در جوابش گفت آن میر اجل رزقش آید
زان طرف کاید اجل **حکایت** وقتی از شیراز عزیمت
عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه فراق را با دوستان در
میان آوردم یکی از دوستان که با من بیش از همه یار غار و
رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که میان دوستان
بجهت معهود است بیش از دگران در قفایم نگران شد و بی
اختیار این بیت بخواند شعر بداند هر که کند از دوستان
دل که دل کندن ز جان کاریست مشکل این بگفت و
چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بر زمین مالید
که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست در این همه جزع
بیحکمتی و این همه فزع بی مصلحتی نیست گفت آری از آن نالم
که بار سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم
ای یار جانی دانی که هیچ عاقل الفت حضر را بر کلفت سفر ترجیح
ننهد و کربت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن در شهر

حسودان بسیارند که نادانی خود را با دانائی دیگران بسنجند و بموجب
از ارباب کمال برنجند ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن
آغاز و بسابقه خصومتی ساز معاتبت ساز اکنون بحکم عقل ترک رفیقی
گفتن به از طعن فریقی شنفتن است قطعه بسکه از دشمنان ملول شدم
چشم بستم ز دوستان وطن در شب تیره خانه تاریک گر چراغ
عدو شود روشن **حکایت** وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز
زور آور و عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری را بحباله
نکاح در آورده و هفته‌ایش با ماه و دو هفته بسر نبرده بودم از شومی اختر
ترک اندر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کعبه خالیست
اول کناره کردن و آخر بکنار آوردن بیت شعر گردد ز هر کنار
بمن روزگار تو تنگ تا یک زمان بگیرمت اندر کنار تنگ
لختی در من بتحیر نگریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمایل
من عیبی و در حسن من مجال ریبی است که هنوز ماه و هفته از عیش من
نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت عیش تو بود ناگفته هم
گوهر وصل من بود ناسفته من ماه دو هفته استم آخر بگذار
بر ماه دو هفته بگذرد یک هفته این بگفت و چندان گریست
که سیل سرشکش از آستین بگذشت برخاستم و به آستین اشکش
پاک کردم و گفتم رباعی بر روز ستاره تا کی افشانی بس
در روز ستاره بامداد ار بیند کس دهرت ز مراد خویش دارد محروم
یا دست جهان بند یا پای هوس مثنوی آخر ای نوبهار روحانی

چند بر گل گلاب افشانی   نشنیده‌ای که وصل حور و قصور نشود
بی ریاضتی مقدور   وصل همچون تو تازه سرو سهی
کی دهد دست با دو دست تهی   دخل چون اندک است و خرج فزون
دل مرد معیل گردد خون   الحاصل چندان عوایق تنگدستی
برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم و عرق شرم از
جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت
بگزیدن گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از زر خواهشی
بشویم و ترک تو نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیرد تنگ
من ترا تنگتر به بر گیرم   گر بسر آیدم زمان بقا   بلقایت بقا
ز سر گیرم گفتم برافروختنم مجال انکار نیست لیکن یک سخن
باقیست که حکیمان گفته‌اند که زندگی بنفس بسته است و نفس بجان
و جان بجرعهٔ آب و لقمهٔ نان و اکنون مطلب اینست که ترک
طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته‌اند مصراع
معشوق خوب روی چه محتاج زیور است   لیکن چون جوع غالب
آید چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه
بعتاب برخیزی و با من درآویزی که آن حکایت آویزه زر نیست
که در تو بشنا و بزم و داستان عقد گوهر که از فقدش عقد
گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش زنخم و
حدیث خلخال نه که از اختلالش پای صبر در دامن کشم و طمع
دستوانه نیست که از آن طمع دست بشویم و تمنای یاره نه که آن

عدم با رای تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب بتقصا تقصیری
یا در تحصیل حلل تعطیلی رفت پذیرفتم و چند آنکه از پلاسم لباس
و بجای فرش دیبا و حریرم بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم
قطعه گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم   گر خشک و ترم نانی و
آبیست کفایت   ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی   آغاز
حکایت کنم و ساز شکایت رباعی بگذر که جرعهٔ عطش نوش کنی
هر چیز که گفته‌ام فراموش کنی   آن به که کنون بجای آویزه در
آویزهٔ پند بنده در گوش کنی   حالی مصلحت در آنست که رفع
صداع کنی و قصد وداع چون شنیدم از غرض خالی دیده حالی
درودم گفت و بدرودم کرد قطعه آن حکایت اثر کند بکسی
که چو من دور ماند از خویشان   ورنه آنکس که تندرست بود
چه غمش از جراحت ریشان حکایت شوریده‌ای را گفتند
شب در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود قطعه هر کرا بالین ز خار و بالش
بستر ز خاک   هر کجا گو شب بروز آرد ندارد هیچ باک   منعم
از بیم بلا کش هست فکر خانمان   ای خوش آن بی خانمان کش
نیست فکری جز هلاک حکایت یازده ساله بودم که
پدرم کاشش که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پایش
رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه
بتقضای هرم از آن خارش ورمی در پا حادث شد که طبیبان
بدرمانش درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا

تقضا

گردن بستن

هرم

یعنی پیری است

بستند مون فرو خواندند در انحالت که اجلش فرا رسید یکی
از نزدیکان که فی الجمله رعونتی داشت و معونت پدرم منظور
میداشت از وی پرسید اکنون که میگذری عیال خود که
میگذاری فرمود بخدا این بگفت و صیحه جانش از قید تن رستن
گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی
پریشان گرد آگرد نعشش چون بنات النعش فرو گرفته منتظر آنکه
نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضارا
هم در ان هفته در همسایگی ما تاجری فاجر بود که بار نخل وجودش
جز خار بخل نبودی و قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود
ننهادی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلس
گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را که میسپاری
گفت بدین اخایر و ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین
خوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام نه پنداری نقود
سیم و زر و عقود مرجان و گوهری که بر در گذاشته ام از گرد
گذشته قطعه پسرهای یتیم را تا یک شهر گهرهای یتیم کار
سازاست اگر درهای رحمت بسته گردد در امیدشان این
تا حشر بازاست خلاصه آنکه بتمامت عمر اوقات خمسه را صرف
کلیات امور کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر
بهر نوعی که دست داد بدست آوردم و اگر فی المثل عرض عامی
دیدم خاصه خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی چندانکه

لازم بود از زر و ماده آماده نمودم چندان از زین با طیل بر شمردم
که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاید امال بقابید آجال سپرد
شعر بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال وز ترک تاز
خیل اجل گشت پایمال الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز وز مال
خود نیافت نصیبی بجز وبال چندی بر این برنیامد که اولاد بازارگان
بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در نزد هر
بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دامانی
دیده در او بختند مثنوی چون گدایان هر کسی از گوشهٔ
گرد هر خرمن برای خوشه آبرو از بهر نانی ریخته خون دل
با خاک ره آمیخته و همانا با سال وفات پدرم بسر رسیده بود
که بازماندگان او هر هلالی بدری شد و هر بیقدری صاحب
قدری تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان ذیشان بندگی
ایشان اختیار کردند قطعه کار خود را بکردگار گذار تا ترا
مصلحت بیاموزد لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب
سوزد حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله
برهانه را بهین پسر و شهسوار بازی غازی ادام الله سلطانه را
مهین پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری
با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمود خدمتش هر بقعه را بوقعه
گرفتی و هر حمله را بحمله شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح
شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیر از آنبند گشاده

و امیرزاینده نهادند هرکجا سیّد قومی بود صید شد و هرکجا قائم
خیلی بقیند اند فی الجمله در طایفه سیاروق سارقی نماند که بجانبی
دست سرش نبرند و در فرقه سالور سالاری نه که بجرم سرداری
بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده و آزاد
بحکم اقدس بارض مقدس درآمدند و قضا را در آن سال بجهة تعاقب
فتوح عقبات طرق مفتوح شده و از تمام دیار اسلام جمعی کثیر
بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیّة و الثنا تشریف سعادت
یافتند و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت
و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار
بجائی رسید که مرور در محلات بی‌مرارت دست ندادی و عبور
در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقا زمستان از اول
چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از
جنگ برد جان بسلامت نبردی هر بادی که بر درختان وزیدی
چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهسار گذشتی چون
تیشه فرهاد تراشیدی مثنوی هرگوشه بکنج حجره بستان افروخته
آتش زمستان   آن آتش تر که آتش دی   خاموش شود
ز غیرت دی   و ز فرط ملال واده مسکین   خود در تقدم مرگ مسکین
هر مسکینی نموده مسکن   پهلوی تنور و کنج گلخن   لاجرم از شدت
سرما خون در عروق خلق فسرده شد و نفس در حلق فسرده بحدیکه
مجال تردّد انفاس نبود تا بتردد نفوس چه رسد شعر

فراز کوه پر از برف سایبان سحاب   مثال تخم شتر مرغ زیر پر غراب
ز برف بیضه کافور گشته کوه گران   زیخ چو شیشه بلور گشته برکه آب
هوا چنان شده اکسیر گر در بوته   بسان شوشه زر منعقد شدی سیماب
زبسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید   مجال فرق نبود شیخ را از شباب
توانگران اسلام در هرگوشه آتش زردشت برافروختندی و آن

شبیه ولیعهد مغفور

حرص آتش بجای الخت انگشت سوختندی شدت برودت برف
و ادرار سحاب بمرتبه رسید که هرکجا آسیائی بود از مدار افتاد
و هرکجا آسیا باقی دما را از جانش برآمد هرکجا انبار غله خراب
شد و هرکرا بارگیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان
خوشیدن گرفت و آب در چشمه چشم مستمندان جوشیدن

مگان شهر دکان صناعت بسته منتظر آنکه کی ملک الموت از
در درآید و روزگار محنتی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دیناری
از بی دیناری ترک دین گفتی و هزار خوانی از غصه لب نانی
در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان
شده که قفای عاجل را بعنای آجل گزیدندی و خداوندان
جامه و ملبوس تمنای قرص سبوسی پشت دست گزیدندی
همه در انتظار مرگ فجا کرده از فرط خوف ترک رجا
ترک عمر عزیز گفته همه   دل را از خون چو نار کفته همه شریف
و وضیع هر که را طفل بود بازارش دل نهادی و بیازارش
رها دادی اخوان بر سر خوانی هزار خون کردندی
و اقارب بجهة نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان
بقرص جوی فروختی و شوی از زن بطمع خوشه ارزن نظر
دوختی قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش   خوردند دایگان
بچهٔ شیرخواره را   عاشق بلذت لب نانی فروخته   هفتاد
ساله لذت بوس و کنار را   و از حسن اتفاق مرا در آن سال توشه
حلال و گوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه
از هر جهة خاطری آسوده داشتم و روزگار بآسودگی
میگذاشتم هر روز عبرترا بهر سوئی میگشتم و بهر کوئی میگذشتم
روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم که با اسیری میگفت
ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش را گفت که

ای سبحان الله

ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری
بذلت اسیری نیرزد چون حالشان دیدم و مقالشان شنیدم
زاید الوصفم دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم
و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقیر البیت اوقات جوع بدینجا
رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره نهاده قطعه
اکنون که در رزق گشوده است خداوند   انصاف نباشد که تو
بر خلق ببندی   بر حالت خود گریه کنی روز قیامت   بر حال
تهی دست گر امروز بخندی **حکایت** سوداگری
باری آبگینه داشت یکی از باجگیران عمان بارگیرش بگرفت
و بر آن بار آبگینه چوب دست خویش محکم فرو کوفت که رفیقا
چه در بار داری گفت اگر چوب دیگر زنی هیچ قطعه
ای کسی کآبگینه داری بار   راه خرسنگ و سنگلاخ درشت
راستی را خلاف عقل بود   سنگ در دست و آبگینه بپشت
حکایت یکی از مشایخ با مریدی گفت روزت چگونه
میگذرد گفت بسیار بد گفتش شکر کن که بد میگذرد اگر نمیگذشت
چه میکردی قطعه چند گوئی که بگذرد فردا   گر بود در است
چون گذشت امروز   ز آنچه پیش آیدت ملول مشو   تا شوی بر
مراد خود فیروز **حکایت** جناب شمس الموحدین مغربی
شیرازی رحمة الله علیه و علی من ذکره بالرحمة که سر حلقه
خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با عنقا و جمعی سلمان

بودو بقول طایفه نامسلمان ترجیح بران بودند که درمیں ایمان جهان
سهیل داره ودر چمن ایقان بکمال کحیل وطایفه گفتند که آئینه
وجودش زنگ هستی ندارد و جمالش مرادی جز خودپرستی قطعه

کیهان تسلیم در رکب پرهن | یکفلک توحید در یک طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق | خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بروی از اوصاف خویش | تا نهان ماند ز چشم ناکسان
ورنه خاموشی بسی اولیتر است | زانکه کار قلب ناید از لسان

بهر حال پیری پارسی بود و میری پارسا و فکر جهانی در ادراک
پایه قدرش نارسا قطعه بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب
رهنمای خلق هر صبح و مسا مدح او در گوش نادان ناگوار
چون شمیم گل بمغز خنفسا پوشیده بخرق خرقه طبیعت پرداختی
و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی
سالکان طریقت را رفیق طریق بود و واصلان حقیقت را
شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش و یاد خویشش
بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان رمه بود و با اینهمه خاموشی
زبان همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو
گر زبان سر زبان سر ندارد آگهی غیر خاموشی نیارد گفتن
از حیرت سخن هر کرا افتد نظر بر روی ماه کی قطعه
چو نخلی از زول منیدانه هیبتش چاره خبر و لیتنکی
چون نماند زبان رومرا از حسد تنگست دل شود زنگی

خنفسا

مبغی بحقل است

وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از وی نشنیده
و جز سپیدی مرآت سیاه دلی وی ندیده بودند قتلش را صلاح
دانستند و خونش را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی
مجعول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل آنجناب گرفته
و باندیشه آنمعنی که مریدان پیر که هر یک بکر شهامت را
سری و لشکر شجاعت را سروری بودند شیرانه سر از کنام
و دلیرانه تیغ از نیام برکشند چندانکه توانستند آلات جارحه و
اسباب شارحه احتیاط کرده با عزمی جست و آهنگی درست
رو بدولت سرای پیر آوردند و چندانکه مریدان از آنجناب
التماس منازعت و مدافعت نموده مبالغت فرمودند که
بفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا از ابلهی دستی
برد در پیش شمع آنکه گوید می نسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق او پروانه سوخت پرتوی دیگر بود
کاتش زند بیگانه را چون بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در
کنج عزلت نشسته و بعادت معهود لب از تکلم بسته خود
زبان طعن باز کنند و سنان طعن دراز نمایند غیرت
غیرت حق بانگ زد از چار سو کاندر آمد یک رحمت ظرفوا
وقت آن آمد که از شمشیر خویش دست و پای بگسلد گر سازد ریش
زانکه پاکان آینه ذات حقند مظهر اسما و سر مطلق اند
ساده اند آئینه وار از عیب لیک بد در ایشان بنماید نیک

زشت را گو روی خود را خوب کن — ورنه با آئینه ات چبود سخن

زشت اگر آئینه را دور افکند — زشتی خود در نهان ظاهر کند

لاجرم هر کو سیاکان جنگ کرد — روزگار خویش بر خود تنگ کرد

همچو عوج بن عنق کو با کلیم — گفت عوجا هین بکش پا از گلیم

ورنه از زور آن قضا آید ترا — با چنان بالا بلا آید ترا

گفت دوشش هین ببین بالای خویش — دین درازی خود و پهنای خویش

شکل موسی بین و آن بالای پست — کو بدان پستی ندارد بر تو دست

روز کوهستان بکن یک لخت کوه — بر سر موسی در افکن با گروه

زودتر رو از پی تعجیل را — قتل موسی و بنی اسرائیل را

عوج از کهسار سنگی بر گرفت — قوم موسی مانده از وی در شگفت

خواست تا بر قوم موسی افکند — مغز سرشان در زمان بیرا کند

سنگ را بالای سر برده دلیر — تا که از بالا در اندازد بزیر

گفت موسی کردگارا چاره کن — ای تو عالم کرده از یک امر کن

غیرت حق بانگ زد کاهسته باش — تا که گردد رحمت سربسته فاش

لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ — گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ

این غبی چون بر نبی گستاخ شد — کوه خارا در زمان سوراخ شد

مانده بر ترک فرمان گردنش — سنگ همچون طوق سنگ بر گردنش

چون آنجناب جسارت اجنبیان دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز و نغم ما قاله فرزدق یغضی حیاءً و یغضی من مهابته فلا یکلم الا حین یبتسم قطعه گر بخنده در آئی و گر نه

هیبت تو

هیبت تو زبان عارف و عامی ببندد از گفتار من از کلام تو گویم سخن خیابکه ز آفتاب فلک عاریت کند انوار پس از زمانی فرمود موجب ازدحام خلقت یکی گفت چون عنایت چه حاجت به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم هرگز جز راه شرع نرفته ام و هیچ منکر مباح و مباح را منکر نخوانده ام گفته آری در آنچه گوئی از صبح صادق تری لیکن به نتیجه قاصد چون تو ایم که رجحی محروان تو از محرمات پرهیز نمیکنند فرمود در اوردر ابجای برادر خون ریزنده خداوند فرمانی و لا تزر وازرة وزر اخری گفتند این سخن نیز موافق حقیقت و لایق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود که امت گفتند اگر بر مردان سنتی

که با دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در کشانی فرمود ای عجب

سعیه قطب العارفین و زبدة السالکین جناب ملا میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه که بابیه بقصد کشتن ایشان آمده بودند

اینک بر شما که کشتن من کمر بسته اید در بسته ام که قوت نیست
چگونه بر کسانی که بیاری دوست کمر بندند در بندم که مروت نیست
قطعه چگونه در برخ دوستان نتواند بست کسی که در برخ
دشمنان نماید باز در آن مقام که بیگانه را جواز دهند
محققت که ممنوع نیست محرم راز قطعه عاقلی را اگر بود
انصاف تا قیامت بر نعل خندد کانکه بر دشمنان گشاید
در برخ دوستان خود بندد و هم از سخنان انجاست که
راحت نفس در دو چیز است در نمیدانم و نمیخواهم و من چنان
در نمیدانم مستغرق و مدهوشم که نمیخواهم را فراموش کرده ام
قطعه دلا از خویشتن چون در گذشتی شوی اندر وجود دوست
فانی هم از غیرت زدی کامی نخواهی هم از حیرت ز خود
نامی ندانی حکایت مستی را شنیدم که افتان و خیزان
براهی رفتی و با هر هشیاری عربده کرفتی و گفتی حالی چون
من راه رو تا بیفتی قطعه مرد گر عیب خویش بنگر است
هنر دیگران شمارد عیب جام بیچارگان چرا شکنند
اگر قبای می نهفته بجیب حکایت مستی با بول خویش
وضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه
مست گر بول خود وضو سازد از چه انرا طهارت انگارد
حال احمق بدوستیت چنان بد کند با تو نیک پندارد
حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه که از مخترعات

جواز بمعنی رخصت است

مولانا حکیم ازرقی هر دو بیت پیش نهاده بود یکی گفتش
از بهر اشکال که در این جماع بر کشیده اند کدام یک دوست
داری گفت انچه منش در دست دارم و درین کتاب نیست
گفتا آن کدامست گفت انکه زبانم در دهن دارم در فرج
و انگشتم در کون کنند قطعه ای اسیر جیب حرص تا پایان
زانکه در هر نی در آویزد پیش هر منعمی که بنشیند تمنای سود
بر خیزد آبروی کسان ز آتش آز هر زمان بر زمین فرو
ریزد لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجد از حریص بگریزد
حکایت کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد بر آورد
که ای اهل خانه چراغی پیش دارید که تا این کور بیچاره بسلامت
رود یکی گفتش اگر کوری چراغ چه کنی گفت میخواهم تا انکه
چراغ آورد دستم بگیرد و خود بغلتد قطعه انکه را شمع هدی
نیست بدست چون شود هادی ارباب سلوک
که خورد نان یتیم حیف باشد که دهندش ملوک حکایت
امیری گفت غلامی داشتم شبی جامه خواب تر کرد زدمش
فردا شب کار دیگر کرد قطعه نفس شریر بدرگ خدا
خیره از کار بد چو منع نمائی بتر کند نفس شریر چیست
شراری که هر کجا کافتاد سوزد او بدتر جا اگر کند حکایت
طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها رفتند
و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد و هر کجا چشمی گریان

قضارا کاشانیان افغانیرا در کاشانه کشتند یکی از اهل
اندیار بر سرش نوحه میگفت یکی گفت سیرت عاقلانست که بر
دوست نالند نه بر دشمن این ازان طایفه است که هیچ زنده بر تن
هیچ زنده نگذاشتند و هر کجا نانی و خوانی دیدند نانرا خوردند و
خوانرا بردند قطعه قومی کهن دلیرتر از شیر جان شکار
خیلی نجون حریصتر از مرگ ناگهان در خیم خامشان که ازان
پیل در هراس از نوک تیغشان که ازان شیر در فغان
از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین از بسکه کشته پشته بر نهاد
شد زمان قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر
نه آبی ماند در عارض نه تابی ماند در پیکر بیغما آنچنان بردند
خوان می پرستانرا که نه می ماند و نه مینا و نه ساقی ماند و
نه ایاغ گفت اینهمه راست گوئی لیکن من چون دشمن را بدینحال
بینم دوست دارم قطعه نفس اماره تو دشمن تست چون
شود کشته دوست گردد دوست تن تو پوست هست و جان
تو مغز مغز را از پوست بفکن پوست حکایت
ابوذر غفاری را چشم درد آمد تا دو چشم خدا بینش دو
حقه مرجان شد و دو عبهر حق نگرش دو لاله نعمان قطعه
چشم چون شاهباز بربسته تا نبینند مگر شمایل شاه دیده
کو تحمل نما زاغ است غالبا زشت بین بود آگاه یکی گفتش
چرا در معالجت چشم نکوشی و از رعایت صحت چشم نپیچی
گفت

گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است منشوب چو دیدم
در درون دردی گرانبار دو چشم از غم بستم یکبار هرانکو
لذت اندر دو دیده چه پروا باشدش از درد دیده
قطعه گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت بپوش چشم
تماز توتیای بصارت اگر بدیده معنی جمال دوست ببینی
نظر بدیده صورت فکنی ز حقارت حکایت
دیوجانس را که مقدم حکمای یونان بود اسکندر طلب کرد
عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت و مرا
صبر و قناعت تا انها باتست نزد من نیائی و تا انها با منست
پیش تو نیایم قطعه درویش قناعتگر و سلطان توانگر
پیوند نخیزند بصد کاسه سریشم هرکس که بتند تار طمع پیش و پس
خویش خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم حکایت
ابن سماک هرون عباسی گفت که حضرت جل و علا در قرآن
عزیز میفرماید جنة عرضها كعرض السموات و الارض ازان
بترس که ترا در جائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد قطعه
جهان ز حوصله آرزو فراختر است ولیک بر تو بسی تنگتر
ز چشم بخیل ترا که خوشه خرما بدست می نرسد بغیر
خار چه قسمت بسی بری ز نخیل حکایت جالینوس را
گفتند کدام غذا بدنرا اصلاح کند گفت گرسنگی و همو فرماید
که خوردن بجهت زندگیست نه زندگی بجهت خوردن قطعه

کم خور ای نادان ورای این گفته کم جو اعتراض زانکه بر ابجکم
گفتار حکیمستم حکم کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز قیمتش
کمتر بود زان چیز کاید از شکم حکایت زبون
اکبر را گفتند چون میری که نجات ستاره گفت آن
کسی که خیفه ام معذب و ملولش دارد قطعه معنی
مرده چیست میدانی قلب بی صبر و نفس بی خیفه
خیزد تن را انجاک فرسپار تا رهی از عذاب این خیفه
حکایت قاروره عبد الله خفیف ایش طبیبی
بردند گفت این قاروره کسی است که جگرش از خوف
خدا خون شده قطعه انچنان افتاده شو در راه حق
کز برون راز درونت بنگرند ور تواضع همچو خاک افتاده
باش بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند حکایت
گبری مسلمان شد در همان روز ختنه کردند چو شب شد
رندان از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش بتاراج بردند
روز دیگر پدر ببالینش رفت که ای پسر مسلمانی را چگونه
دیدی گفت روز کیر برند و شب کون درند قطعه
این اگر معنی مسلمانیست انچو شا حال کافر حربی
بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرقیست عشق و نه غربی
حکایت دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک
میریخت و میگفت خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و

خیفه بمعنی خوف

و جاهلان بنادانی شعر ای چون خرد و روح نه پنهان و پیدا
اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا نادانی نادانرا در فکرت
ذاتت ترجیح دهد عقل بدانائی دانا کان یک چو در آمد
که نداند شده خاموش وین یک چو نداند که نداند شده خاموش
حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد او میرفت
و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر کردن چیست گفت آنکه
من او را دشنام نداده ام قطعه ظلم ظالم ذخیره ایست نکو
که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیره عاقبت چو بخیل
خویشتن زان ذخیره محروم است حکایت عمرو لیث
صفاریرا غلامی بود در حالت مستی امیر را دشنام داد
امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد
غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم
تو در حالتی که هوشداری بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت
و با انعامی وافر و خلعتی فاخرش خورسند کرد قطعه
مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش
شرم دار از خدا که شمار دهی کمتر از عمرو لیث صفارش
حکایت مردی با زنی بیگانه آشنا بود و پیوسته
در بحر معروفش مشغول بشناختش زنش روزی دریافت آنمعنی
کرد که شوهرش بغرض نیست و جوهرش بعرض قطعه
منافق انچنان داند زتلبیس که افعال بدش با خلق نیکوست

بینند آنکه چشم اهل معنی   صفای مغز را می بیند از پوست
تا روزی با زن بیگانه اش در یکخانه دید با وی اعتراض کرد
که تا چند زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری
مرد بیتی کرد که حلالش اینست و طیبش دروغ قطعه
ای که از عشق و عقل میلافی   هست نیمی دروغ و نیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق   زان وجودت اسیر خوف و رجاست
عشق را با امید و بیم چکار   بیم و امید اهل عشق خطاست
حکایت چون جزوی از کتاب پریشان نوشتم
به پریشان دلی گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج
توحید در خزانه دل نهفته از ساغر نظرش شراب محبت
نوش کردم و هر چه میدانستم فراموش کردم قطعه
یک نصیحت گویمت ای دل مگر   روز و شب آویزه گوشت شود
عشق را شرط فراموشیست این   کان فراموشی فراموشت شود
قطعه ای دل از عشق یار می طلبی   مستی جوی و
ترک هستی کن   مست شو از شراب عشق الست   ترک
القصه روزی بیخودانه ترک ادب کردم و گفتم که تو
ارباب سلوک را چه حالت است که بکلی ترک
ارکان طبیعت گفته اند و در محضر مستکان بیدار [illegible]
خفته اند گفت ای فرزند هر محالی در آخر
حال میشود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری

پری   ترا هر آنی ای فرزند حالیست   ترا حال دوم در حالی
اول چو نیکو بنگری مشکل محالیست   سخن سربسته گویم تا بدانی
بحد خویش هر نقصی کمالیست حکایت زاهدی نماز
میکرد با آدابی که در شرع سید علیه السلم وارد است
اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم
بسته یکی گفتش تو نیز برخیز و دوگانه بگذار که گفت ای رفیق
خالق یگانه دوگانه نخواهد او نماز بجهت خود کند که خداوند
عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بیخودم که از بهشت فراموش
کرده ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون گوش بود
گویا و در معنیست خاموش   نه چون صوفی که خاموشست و ذکرش
همه گویا ز اگر کشد گوش   و همانا شنیده باشی که حق
سبحانه و تعالی در قرآن عزیز خطاب فرماید که ولا تطرد
الذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون وجهه
ما علیک من حسابهم من شیء وما من حسابک علیهم من شیء
فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارفی را
مزن طعنش که مست آسوده از ذکر   چنان از پای تا سر
غرق یار است   که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر   رباعی
تا چند عبث ذکر بیهوده کنی   جان را ز خیال و فکر فرسوده کنی
از قصه عشق دم نمی یارستم   کار باب ما را غضب آلوده
کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس

بغایت بود همیشه از مرض بخدا مینالید و مکرر میگفت خدایا
علت وسواس از من بردار سر برداشتم و گفتم ای رفیق همانا
که این وسواست از آن وسواست بدتر است چه آن ترا تنها
در آزار دارد و این چندین خلق را بیزار دارد شعر ذکر
وسواس زبان و فکر وسواس دلست وین دو چون ز ذوق
نظر حاصل شود بیحاصلست ذکر و فکر حق زیشان جست چشم
حق شناس تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطلست حکایت
وقتی یکی از دوستان که سفینهٔ جمال بود و دفینهٔ کمال آرایش
فردین داشت و رویش طراوت فروردین مثنوی
رخسارهٔ او ز شیر دانی رآت ظهور شیر خانی خنده
رخش مه محافل لیکن نه بعادت مه آفل بحجرهٔ شکم که
وقتی در صفتش این دو بیت گفته بودم قدم رنجه داشت
بیت بصحن او نتوان کرد رسم دایرهٔ تنگ زبسکه
تنگ نگردد بهیچ سو پرگار در دو مورچه با هم اگر
دو چار شوند زنند قرعه و بر یکدگر سوار شوند پس از سلام
در طلب کمر رسم محبت و عادت حبیب است گفت بحکم
آنکه در حق تو اعتمادی بی ریب و اعتقادی بی عیب دارم
مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز بهترین هر ذکری تسبیح است و
معنی این لفظ هستی خود از خود نهفتن است یعنی سبحان الله
مکرر گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر نوع قیود امکانی منزه است

تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی علیه السلام فرماید
وکمال توحیده الاخلاص له وکمال الاخلاص له نفی الصفات
عنه قطعه گر خدای منزه بود از فرزند که ازینسان تو منزه
کنی به تسبیحش کنایت سخنهای اهل شرع تمام که هست
شیوهٔ ارباب فقر تصریحش قطعه ای دریغا از آنچه گفته شدی
مغز رفته است و مانده باقی پوست اگه از پای تا بسر گوی
کس نه بیند بگوش صورت دوست گوش تر بند و چشم سر
بگشا تا ببینی که بیش و کم همه اوست حکایت ارجمند
با ندیمی گفت فلان دختر مرا دوست دارد و درین باب مصلحت
چه دانی گفت اگه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن هیچکس
باقی نماند چه دوستان را بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را
بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه
بگذار هر دو بگذر ازین مائی و منی شمشیر عشق بوکش واکشتن
برای از ابد دوستی کش و از ابد دشمنی حکایت
وقتی در خانهای مداین آتش در گرفت سلمان شمشیر و مصحف
برگرفت و بیرون شد و فرمود سبکباران چنین سفر کنند
قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکباری فراز کنگرهٔ عرش
باشدت پرواز وگر ز بار معاصیت جان گرانبار است
ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز حکایت
یکی پیش منصور عباسی شکایت برد گفت ای خلیفه

اگر فرمائی پیش از عرض مظلمهٔ خویش مثلی گویم آنگاه مظلمه بعرض
رسانم او را دستوری داد گفت الخلیفه خداوند عالم طبقات
خلق را تفاوتی عظیم درمیان نهاده چه بحکم طبیعت هر
کودکی که بدنیا در آید نخست با در خود گراید فی الجمله شیرش
در پستان اوست و خوابش در دامان او و از هر فزعی
در امان او تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک
سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست با پدر درآمیزد
و چون وقتی در محبت او در منقصتی چند بدو گریزد تا رفته رفته
ملکات و ادراکاتش روز بروز بیفزاید و از مقام عجز و عدا
و خلاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تمیز آن
رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربه داند پس از وقت
از قهر و شرع پدر بشحنه التجا برد و از شحنه بقاضی و از قاضی
بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان
استهانت چند از یزدان استعانت جوید اکنون الخلیفه
مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ
خویش بحق سبحانه و تعالی برده و شکایت تو کرده ام
قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل گیرد از سر جنگ
آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ
وی باز جوید آنگاه اشارت کرد تا مظلمهٔ خود باز گوید گفت

الخلیفه

الخلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعه مرا
بی آنکه بعذری جمیل متمسک شود بعذری شنیع متملک
شده منصور در حال برد ضیعه مثال داد ابن نهیک را
نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم
نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن شرم دار پیش از آن
کت مرگ بربندد نفس گر ستم بر خویشتن داری روا
هم روا باشد ستم کردن بکس ظلم چندان کن که روزی
دادخواه از تو در سلطان گریزد یا عسس ظلم بر مظلوم
چند انقدر که کش نباشد جز خدا فریادرس حکایت
وقتی در بلدهٔ شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود

گرچه ریشش و ابروها چار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد
خداپرست گرفتم بیدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم

ضیعه
یعنی عقار است
و آن ملک ثابت
اصیل است
مثل خانه و نخلستان
و غیره

شحنه
هندوی بیمار
که التجا بسلطان
برده

مگر در دیار اسلام رسم مروت نیست یا در شریعت اسلام
سنت فتوت ندانم قانون غریب نوازی عموماً از دهر بر افتاد
خصوصاً از شهر که اسم آن بر زبان نیست و رسم این
در میان و اگر اسلام را شرط مروت دانید آن تعصب
دینیت نه مروت و اگر ایمان را موجب فتوت خواهند
آن غیرت تقلید است نه فتوت چه اصل مروت است که
شر فقرا از غربی نه خواهند و مؤمن را از کافر جدا نگارند
از بومی فشانند و زنگی را از رومی **قطعه**

این شنیدی که قاضی بغداد — بود چون فضل در سخا مشهور
روزی از وی بعمد ترسائی — خواست یک شیشه باده انگور
قاضی از هول شد چنان لرزان — که جهول از حدیث نفخه صور
خشمگین گفت کاین سؤال چه بود — ای ز آئین نیکبختی دور
گفت ترسا اگر خطائی رفت — بکرم داشت بایدم معذور
جرم من نیست جرم آنانست — که سراپا جهالتند و غرور
نقلهٔ چون ترا سخی خوانند — بی سبب چون سیاه را کافور
گفت قاضی دو علتست ترا — هر دو در شرع مصطفی محظور
جود کردن بکافر آنکه می — زن بزندیق دادن آنکه خور
گفت ترسا سزد که نام ترا — متعصب نهند یا که غیور
کانچه داری تعصبست نه جود — فَاغْفِرْ اِنَّ رَبَّکُمْ لَغَفُورٌ
جود و آنگاه نام گبر و یهود — جود و آنگاه عذر ماتم و سور

محظور یعنی ممنوع

جود و ترجیح کافر و مؤمن — جود و اندیشه خبیث و طهور
راستی جود وصف خورشید است — که بهر نیک و بد فشاند نور
نی نی او گاه غیبت است بخیل — ندهد نور جز بوقت حضور
جود و رحمت سزای یزدانست — که عنایات اوست نامحصور
رزق بخشد بهر چه در عالم — دیو و دد انس و جن وحوش و طیور

باری اگر مرا پرستاری کنی تا شفا یابم بت بشکنم و زنار
بگسلم آتش را نپرستم و آفتاب را ناسزا فرستم گاو و گوساله را
خون بریزم و در آب گنگ بمیزم **نظم** بت فربا را دهم
دشنام — مسلمانیم را باید نام — گلخن عیش را کنم گلشن
چهر تاریک را کنم روشن — بدن و جان و دل سعید کنم
یکزمان شادی سه عید کنم — ز آفتاب خرد پناه جویم
حرم کعبه را ثنا گویم **مثنوی** گر شوم از کفر طبیعت خلاص
روی کنم و کعبه خاصان خاص — حلق من و حلقه فتراکشان
دست من و دامن ادراکشان آورده اند که مسلمان را
بروی دل بسوخت و پرستاری کرد و ملاطفت نمود تا شفا
یافت و بوعده خویش وفا کرد و اندک اندک اسلامش بکمال
منتهی شد و اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی
هایلتر است بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترک
خویش نایل آمد **مثنوی** چونکه بروی آفتاب عشق تافت
رست از هر درد و درد عشق یافت — یافت دردی کش دوا باشد عار

آری از درمان گریزد درد یار — درد پیشش را چون شمع میکاهد بدن
لیک نور افزای جان خواهد شدن — درد را آغوش شادیست از دل هلال
بدر میسر آید ولیکن از هلال — درد را پهلو بکاهد هر زمان
هم بد و فربه شود پهلوی جان — لیک باید پهلوانی مردکار
تا بجان پهلو نهد بر درد یار

شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بعبوس و استهزا باز کرد که آفتابا عمری عبادتت کردم آنی عبادتم نکردی روزگاری پرستش نمودم روزی پرستشم نفرمودی آفتابا از آن که هنوز سیاهت فرشته و ناشناست پرستنده مشتی موران ذلیلند و طایفهٔ کوران سپد لیل و بهایم بیخبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در خلق عباد معلول

مثنوی
خود ای خورشید سرگردان چو گوئی — علیل و مستمند و زرد روئی
تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم — تو خود آشفتهٔ جمعت چه دانم

قطعه
هیچ بازت کلاه عجب و غرور — دیده شناس پوشیده
کلاه از پیش چشم خود بردار — تا کشائی بروی شه دیده

آفتابا روزگاری بیادهٔ غرورم مست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بردی چه عمری به پرستشت الها رسیتم و عمری باید که از همینی استغفار کنم

نظم
آفتابا تو خود خدائی نه — جز یکی جرم خود نمائی نه
زرگدائی و ماده خوانندت — همه نقشی و ساده خوانندت
بخطا چون ترا خدا خواندم — سالها از خدا جدا ماندم

تا بغیر از تو ام خدائی نبود — گره هم را گره گشائی نبود
جز تو دانم کنون خدائی هست — کارسازی گره گشائی هست
بر درش کاسمان اسپند است — چون تو چندین هزار خورشید است
حضرتش پادشاهی ملک و ملک — قدرتش ناخدای فلک و فلک
صد هزاران جهان بادیده — که مشاهد نه‌اند با دیده
آفریده است و ما نه‌ایم آگاه — وحده لا اله الا الله

آفتابا گاهی صاعدی گاهی آفل گاهی عالی گاهی سافل گاهی شارق گاهی غارب گاهی در مشارق گاهی در مغارب گاهی بر خشک گاهی بر تر گاهی در بحر گاهی در بر آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که دیدی و در این همه سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه سیر سیر نیامدی و از این همه جنبش دلگیر نیامدی

مثنوی
الا یا آفتاب عالم افروز — بکنجی می نشین بیا زو مسوز
چه گردی روز و شب گرد اماکن — چو قطب چرخ یکجا باش ساکن
چه باید رفت هر روزی بکوئی — چه باید دید هر ساعت بروئی
اگر کوئیت باید کوی دلبر — وگر روئیت باید روی دلبر
نباید گر پی تحصیل کامی — بهر کوئی زدن هر روز گامی
دو صد گام از پی کامی دویدن — بهر گام از پی نامی دویدن
تبرک نام جو تا کام یابی — قلم بر نام کش تا نام یابی
بچنگ آور نگیرا کو هزار است — خطا گفتم که بیرون از شمار است
نگیابد از هزاران کوی یکدر

بیک بحر از هزاران جوی بگذر چو یک گنج که در چنگت آید
ز صد خروار ارزن سنگ آید یکی دُر از دو صد خرمهره خوشتر
یکی خور از هزاران ذرّه خوشتر اقتابا اگر گنجینهٔ بر درخاک
نه ئیدی چرا انیهمه بر گرد خاک میکردی ؛ واگر دفینهٔ سر در سیر
نبجتی چرا انیهمه مسافت پر مخافت میتوردی قطعه
اقتابا ز رشک خاک ترا سزد ار جیب غصه چاک شود
کوست مجرای لطف و قهر خدای که کهی زنده که هلاک شود
گاه جنّت شود کهی دوزخ گاه گلزار و که مغاک شود
راست مانند لوح روشنت که کهی تیره گاه پاک شود
سرخ رویست که ز لاله و گل چون شجاعی که خشمناک شود
که ز دود سحاب و شعله برق تیره و تفته همچو ساک شود
لاجرم هرچه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود
اقتابا اغلی ار لذت بقا غافلی لایق بار امانت نهٔ وتا غافلی
از لذت فنا هرگز قابل صیانت نهٔ اقتابا در وادی سلوک
که حسرت نادی طو گشت تا دلیلی نشوی ذلیلی وتا طبیبی نجوئی
علیلی اقتابا هنوز تفاوت ظاهران واری تفاوت بحقی
ظاهرانت ننجشند اقتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت
یعنی تا بُرد بُرد سلامت ننوشی همان مخمور دری که بودی
وتا دُرد دَرد ملامت ننوشی همان مخموری که مینمودی اقتابا
جرعه محبت خور تا مست شوی وحلقه بندی کوب تا هست

شوی اقتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریباً نکنی در عالم بی
نشانی نشانت نباشد وتا شربت ضربت البلاء للولاء
نچشی آیت غربت نشانت نباشد اقتابا تا ضیف شتا
وصیفی در خور توصیف نیستی وتا حریف ربیع وخریفی لایق
تعریف نیستی اقتابا تا جام عنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی
اقتابا خرانکه جز دانکه درین ایوان دو جیوا ز اجران کردی
دیده حربا دو جستی وخرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات
نمودی دگر امانت نمودی اقتابا تا رک عجاز دخترت نکو
وراه عجز نپوئی بکار گاه کار طریقت کاری نداری وبار گاه
حقیقت باری مثنوی اقتابا چون نداری عشق و درد
گرد کوی نیستی هرگز مگرد اقتابا عشق باید جان فشرون
تا بزم جان نه شب بینی نه روز اقتابا اقتابا سیرا ابهل
تا دهندت ره بجلوه گاه دل اقتابا بگذر از این اشتهار
تا شوی در کاخ هستی پرده دار نام اگر خواهی ز بد نامی طلب
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب اقتابا هیمنت همچون خیال
کت بود در عین سودای زوال چون خیالی پرده چشم عیان
زان سبب که آشکار دی که نهان اید رنفا هستی کاشش انیخیال
تا مرا با نیستی بودی وصال اید رنفا کاشش بودی محرمی
تا حدیث عشق میگفتم دمی نی نخواهم محرمی جز خوی عشق
تا شنیده دیده ام خبر روی عشق عشق شها هر دو عالم را بس است

هدو رحمت شادی و غم این است   هر دو عالم گیست در بازار عشق
شادی و غم چیست با انوار عشق   کس نداند راز بی پایان عشق
عشق واند چیست در انبان عشق   عشق آئینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن   عشق دریا هست و باقی ظرفها
ظرفها را زاب دریا ظرفها   ظرفها را هر یکی حرفی زعشق
باز یکسر ظرفها طرفی زعشق   ظرف در بحر عمیق اندر غریق
ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق   آئینه بر دست هر شخصی عیان
باز در وی عکس هر شخصی عیان   چشم را بر صورت انسان قرار
صورت انسان هم از چشم نگار   شمع نور افشان عیان در بزم جمع
باز فانی جمع در انوار شمع   اشکارا شخص انسان در جهان
هم جهان در معنی انسان نهان   عشق نه بیرون عالم نه درون
هم درون را هیچ از وی هم برون   وصف عشق از عشق باید دمبدم
بی زبان زین راز آگه نی قلم   هر زمان کو سیل دش گردد روان
تا گزیر است از بیان او زبان   سیل چون گردد روان از کوه جدا
کیست تا گوید عیان را باز راز   خاصه سیلی کو شکافد سنگ را
خیره سازد دانش و فرهنگ را   چشمه زاینده رود دست این بیان
زایش این چشمه هم زین چشم دان

آورده اند که آن نو مسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زده بیهوش شد وقتی بر بالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش زخاک و قلبش در عالم پاک آرمیده مثنوی ای هندوک ای رفیق جانها ای رفته شهر بند جانها

انجا

انجا که توئی زما چه گویند   وز حالت ماسوی چگویند
نی نی غلطم زما خبر نیست   از هستی ماسوا اثر نیست
این ما و منی در این جهان است   کی ما و منی بشهر جان است
ای هندوک ای رفیق جانی   کشتی چو ندیم انکه دانی
از ما برسان بدو سلامی   باشد که از و رسد پیامی
تا چون تو زنیم یکزمان جوش   انگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طائفه بجماعت نماز میکردند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد سه دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت که هر دو سخن گفتید چهارمین گفت منت خدایرا که من هیچ نگفتم

قطعه
چون زبان از معرفت راند   وهم بادی بخشم بستیزد
ظن غالب با عصا و دلیل   بمعادات وهم برخیزد
رخش علم الیقین کند جولان   ظن غالب چو گرد بگریزد
باز عین الیقین گشاید بال   تا بعلم الیقین درآویزد
صبح حق الیقین طلوع کند   رخش خورشید سان برانگیزد
بعمود شهود همچو شفق   خون عین الیقین فرو ریزد
جان بجانان خویش پیوندد   شهد و شکر بهم درآمیزد

حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معازف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد رامشگران کمانچه چنگ و خنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در

المعازف الملاهی کالعود والطنبور

دف برکف نای برلب سرنا در دهان بربط در پیش رود در بر
عود در دامن تار در کنار طنبور در بغل سنج در مشت زنگ
در انگشت نی انجا بر یک دیگر گونه سازی پیاز کرده
و تغنی و ترنم آغاز نهاده قضا را در آن شب می در مزاج امیر
تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را بقراضهٔ
سیم و زر لبالب کند **قطعه** شراب است بدساختی
کهی محرک صلحست و که موسس جنگ خلاصهٔ سخن انکه که
طبع بادهٔ ناب نمونه ایست ز تلوین روزگار دو رنگ
خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر ساز را بقراضهٔ
سیم و زر انباشته لکن پیری که نوازنده دف بود از شادی
برنا شد و برنائی که سازنده سرنا بود از حرص و حسد پیر
بیت سیم و زر پیر را کند برنا لیک پیری که حرص دارد او
و انکه را حرص و آز نیست بچشم سیم با خاک ره بود انباز
قضا را شب دیگر امیر بهمان دستور ساز طرب کرده
سازندگان دوشین را طلب نمود چون از بادهٔ نوشین
مست شد و عنان عقلش از دست رفت مشیر می ساز
گرد و زبان بدشنام سازندگان باز و خادم را گفت تا
هر که را سازی هست از شتش فرا گیرند و بمقعدش
فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره
شد و موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرنا

که سرنا

که سرنا مسلم ماند و موضع پاره گشت بیچاره با دیدهٔ نمناک و چهرهٔ
غمناک و انشت مهوف و قلب مخوف بخانه رفت و حالی سرنا
بشکست و با اخلاصی درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران
که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه
استماع کرد بملامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله گفتی
گفت ای رفیق تو نیز ترک این عمل کن که مضرتش بسیار است و
منفعتش کم **رباعی** هنگام مراد تنگ چشم است و دغل
کش پیش زگنجدی نگنجد بغل ونطرفه که همچو خرزهٔ زهره شکاف
تا ناف فرو رود بهنگام عمل **قطعه** ای پیر کار دنیا
نا توانی دل مبند کز پی هر سود او چندین زیان آید ترا چند گوئی
شب بهل گرمی دماغی ترکنم صبحدم بر تسم خماری ناگهان
آید ترا **حکایت** قلندری را گفتند از دنیا چه طمع داری
گفت دنیا را انقدار و محل نیست که بدانم چشم باز باشد
تا چه رسد که از آنم چشم نیاز باشد **نظم** من همان بر ید منت
نباکم که ندارم ز هر دو عالم باک راستی یا دو عالم ارامنست
باد بر فرق هر دو عالم خاک خود چو یا رب ز کفر و دین پاکی
ذاتم از قید کفر و دین کن پاک **حکایت** درویشی را
گفتند از حطام دنیا چه قانعی گفت برفع ضرورت **قطعه**
محقق است که دنیا مثال مرداریست حرام صرف بر آنکو که ز دوست
برخوردار ولی بحکم شریعت بسالکان طرق حلال گشته

بهنگام نیستی مردار حکایت وقتی یکی از یاران گفت
حبیبا چرا فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات بهمراه شعر
فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مرد حریص را
نکنی ای پسر علاج گر توت گونه گونه دهی جامه رنگ رنگ
آسوده باد جان حکیمان که گفته اند فرج فراخ نکند
هیچ حیله تنگ حکایت یکی از موزونان شکایت
کرد که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بسته
فایده ندیده ام گفتم چندی زبان ببند و کمر بفراغت بگشا
شاید فایده بینی قطعه نعمت از بی هنر مدار طمع که ازان
بار کین گهر نبری شاخ آهو به بوستان فشان که
ازان چون نهال بر نخوری حکایت واعظی از سکرات
موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحبدلی بخندید جاهل
برقی شد و بجز من وی در افتاد که مرا از آتش دوزخ میترسی
که بر مرگ تمسخر کنی گفت بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری
بیت کرده اند لذت جان باختن در راه عشق هیچ عاقل
زنده نگذارد بعالم خویش را عاشق اند تا چه آسایش بود در
ترک جان ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را
نظم ایکعبه بما از چشم نزدیکتری اما در چشم شتربانان دوری
از خم مغیلانت مرهم شتریم اما بس کس که نهد مرهم بر زخم
مغیلانت حکایت پادشاهی کیسه طمع دوخته بود

وانبان حرص از رشوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب
مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی قطعه
کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش علاج می نکند پند مردم
دانشمند حکیم گفت علاج حسود و طامع را مگر بند کفن
ورنه سود ندهد پند آورده اند که بهی بر نیامد که اعیان
مملکت در اتلافش پیمان ائتلاف بستند و پیمانه عمرش بسنگ
خصومت شکستند بیت هدیه ظالم ار ستاند شاه
زاولش چشم و گوش خیره شود داد مظلوم را نگیرد ازو
صبح عمرش چو شام تیره شود حکایت ابلهی براهی میرفت
آئینه افتاده دید برداشت و درو نظر کرد چنان دانست که
عکس شخص دیگر است آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت که
ای برادر معذورم دار که ندانستم این ازان شماست قطعه
هر احمقی که آئینه افتدش بدست جز عکس حمق خویش نبیند
در آئینه چون عکس خویش را نشناسد ز دیگران آن به که
روی خویش نبیند در آئینه ارباب فقر آئینه قدرت حق اند
آئینه که زنگ برد ز هر آئینه چون عکس وی در آئینه بنگرد
تهمت نهد بر آئینه احمق بر آئینه حکایت حبیب اعجمی را
گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری و اسبی دارم
که هر دو را دوست دارم لیکن اگر کسی مژده آورد که پسرت
مرده اسب ترا بر سم مژدگانی بدو بخشم قطعه دل و

جان مرد عاشق دوست دارد ولی با این دو مهرش هست چندان
که دل نگذارد اندر دست دلبر که جان بسپارد اندر پای
جانان **حکایت** عسس نیم شب مستی در میان بازار خفته دید
آستینش گرفت که برخیز تا برویم گفت برادر بکجا رویم گفت
بزندان پادشاه گفت خدا را آستینم رها کن که اگر میتوانستم
بخانه خود میرفتم و در اینجا نمی خفتم **قطعه** در دیده ارباب
جان خفته نماید رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ زان پس که شود حالت
مستیش فراموش **حکایت** مردی روستائی وقتی
بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا
معاودت کنند از صنایع و بدایع شهر با همگنان سخن
گویند و بدینمعنی تفاخر جویند **قطعه** بسا مزور صوفی
نمای ازرق پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان
بذکر و فکر همی خلق را فریب دهند که پر کند شکم از خوان
نعمت ایشان کجا شباهت ارباب دل بود لایق که را که
صورت گرگست و سیرت میشان فی الجمله روستائی
بمسجدی رفت قضا را واعظی بر منبر سخن از قدرت حق سبحانه
و تعالی میگفت که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خاره را
لعل بدخشان و بیک نظر رحمت حقیری بیمایه را امیری بلند پایه
بدو بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده اند

که روستائی چون این نوع سخنان استماع کرد با خود گفت
منت خدا را که بی ظنت خسان و منت کسان عیشم مقرر شد
و رزقم مقدر **نظم** حاجت نبود بهیچ گنجم منت نبرد
بهیچ رنجم گر فضل خدای راستینم صد گنج بود در آستینم

تصویر روستائی احمق در مسجد

حالی همان به که بی زحمت دغائی و منت دغائی و حجاب
جبلتی و غبایت وسیلتی در غایت شدید و مکری و کفایت زید
دیگری راه خانه خدا بسپرم و زنگ سره و آز از آئینه
نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ تر از حوصله حکیمان و آستین کرامت گستر

کتابخانه مجلس شورای ملی
ثبت ۱۳۳

هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و شبانه بمسجد
رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینارم
بدامن فرو ریز و تأمل روا مدار که عیالم را چشم توقع در
راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کاهل
زجاهلی گوید که چرا دل نهم زحمت کسب هرچه خواهم
طلب کنم زخدا مر مرا کردگار باشد حسب لاجرم
روزی تمام نظر بسقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد
موهوم اندوخته و از آنجا که عادت باری و ارادت
کردگاری براجابت اینگونه دعوات جاری نیست و عالمان
در حدیث قدسی دیده ام که خداوند بعزت و جلال خود
سوگند خورده که دعوت را بی ترتیب وسائل و ترتیب
اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام
گوید که دعوات خلایق را یکی از شرایط وصول و وسائط
حصول درک علایق وجود است و ترک علایق موجود و
بداهت عقل نیز با همین معنی جازم است که تمنای مال و حال
بمحض خیال و صرف مقال عین محالست چه اگر چنین بودی
نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرف متروک شدی
زیرا که احتیاج که علت استماعست از میان برخاستی
و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولی الالباب
نداشتمی درین باب سخن را بدرازا کشیدمی تا روستائی ز

زادگان طبیعت می دانند که بی تصادف انواع آلام درد و
اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامهٔ حقیقت نپوشند
نا خورده را امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الا
هوال قطعه ای که در راه نشستن کر کند نقش ارشاهی
اساس پادشاهانش شود چگونه میسر نه هرکرا که درافتد بدل خیال
خلافت برند باجش در سر نهند تاجش بر سر در امثال کر
وهم و گمان مجال ندارد چگونه مور برد درهٔ چگونه مرغ زند پر
باز آمدیم بر سر حکایت باری چند آنکه روستائی در حضرت
باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که
گاه گاه از گوشه سقف فرو میریخت و بیچاره طامع چون
برق لامع بر می جست که شاید وجه مأمول باشد چیزی دیگر
بچشم نگردش تا هنگام طاقتش طاق شد گفت خدایا
خود نیز دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه این
مبلغ بیش از اندازه حاجتست لاجرم اگر ابرامی رود بمحض
بجاجت حالی پانصد دینارم کافیست چه صد دینارم
نقد باید که فلان خاتونم بعقد در آید و صد دینار
بجهة ابتیاع گوشه و خانه و ابتیاع توشه و خانه و صد دینار
بجهة کاس و طاس و شیشه و پلاس و امثال آنها و
دویست دینار بجهت معاملت و تجارت این بگفت
و شب همه شب نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد

وخورشید مرادوی همچنان در مغرب نامرادی پنهان بود
القصه چون از مامول اثری و از مسئول خبری نیافت
شکرخندی زد که خدایا حالی بفرز است و حسن کیاست
دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود
فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است
حاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب
و مطابق رای اولوالالباب است قطعه هر کسی در
زمانه قاآنی بخیالات خویش خورسند است گرچه
دیوانه بند پاره کند هر دمش طعنه بر خردمند است
ور نماید بجرم خویش اقرار بنده چون واکه دربند است
باز در نفس خود چنان داند کان گنه جمله از خداوند است
جعل فضله خوار زشت کثیف زیر لب بر گلش شکرخند است
لاجرم در حساب می ناید کاختلاف عقول تا چند است
فی الجمله روستائی گفت خدایا اکنون دویست دینار را
در خزینه رحمت خویش برسم امانت و سبیل صیانت
بازدار و سیصد دینار با فرا که از آنم چاره نیست بی
تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این گفت
و دامن در زیر سقف بازداشت قضارا پرستوئی پروانه
کرد و سرگینی در دهنش بینداخت روستائی از فرط قراقت
این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا

این

این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این تمثیل
بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا
لقمه از طعامهای بهشتم روزی کن قضارا گنجشکی پرید
و بدهان اندرش سرگینی بینداخت ظریفی حاضر بود این
مصراع بخواند ع رزق را روزی رسان پر میدهد و از این
نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانچه پارسالی در معسکر
ملکزاده نشسته بودیم امیری خیاو مفاخرت نهاد که وقتی
بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این
هیئت بر پشت مرکب خم شدم و فی الحال که صدای
تفنگ بر آمد پلنگ از پا در آمد باری هنوز رشته این سخن
بر زبان بود که دراز گوشی چنان شیری داد که غالبا از
تفنگ امیر ما بخش بیشتر شد حالی بی اختیار گفتم مصرع
گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت را
این ابیات بدیهه رفت قطعه ملک طوس شبی هر کس
از گمان و دروغ بشست مگر بصید سخن خدنگی زد
فخر مگر میرزا معان فرمود که همچو من به پلنگی چنان تفنگی
زد هنوز نام پلنگش بلب که از یک سو خری برسم
شهادت عجب تلنگی زد جز این میانه خر با امیر فرقی نبود
که خر بضد تلنگی زد و او پلنگی زد قطعه دلا بر آنکه چو
خورشید کبریائی کرد مسلم است مراورا بحکم عقل زوال

کماه نسبت بسر را کر کاه بلوغ خسوف نسبت قمر را کر بوقت کمال
وبمضمون الکلام یجر الکلام وقتی در مسجد عتیق که اکنون مسجد
نو اشتهار دارد زاهدی دراز ریش بر کنار حوض نشست
سر پیش برد که ریشی در آب زند شیری داد ظریفی گفت تا ریشه
در آبست امید ثمری هست قطعه رفت تا ریش خود
در آب زند ریشه آب روش آب ببرد ای بسا کس که آبروی
قدیم بیکی فعل ناصواب برد همچنان زاهدی در شیراز
محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف طبیعت با خر
بتعرض برخاست که الحق خری ونه انسته که هر سخن جائی و
هر نکته مکانی دارد ظریفی دیگر حاضر بود گفت ای حریف
غافل مباش که خر لطیفه گوئی و دقیقه یابی تعلیمت کرد
قطعه وای بر حال اهل ظرف ظریف که بدو خر لطیفه آموزد
ای بسا زشت بی تمیز پلید که بجای لطیفه میگوزد
ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل گر برای خنده میخواهند
شیرین قصه زان سبب در قصه باید راز را گفتن نهان
تا نباشد در شنیدن گوی کار اغصه هم مگر کاه آشنا صاحبدلی
پیدا شود تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه حسبنا قصه
روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد
با حضرت دوست چشم از طبیعت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان
منتظر است که دهان از نقل عقل تو شیرین نموده آنگاه رخ

خویش

خویش گیرد وراه روستا در پیش قطعه داستانی
کیست طفلی بی تمیز گو بسوی قصه دار چشم و گوش چون
بمجلس داستانی سر کنند باز دارد لقمه و بنشیند خموش
گو سلیمانی سخندان تا که راز مرغان بشنود با گوش
هوش القصه روستائی دو روز تمام سنگ قناعت
بر شکم بسته در شبستان مسجد نشسته و یک طمع بر آتش حرص
نهاده بود و روز سوم چشم بر سقف مسجد گشاده تا روزن بیند
که از شدت جوع طالب رجوع حواس را عاطل و قیاس را
باطل دید حالی روی درهم کشید و گفت خدایا اگر اکنون
هزار گونه معذرت خواهی بجان پدرم و مادرم سوگند
که از خاکش خوارتر و از سنگش و سفالش بی مقدارتر
دانم این بگفت و روان شد ولی گاهی از زیر چشم
زیرکانه نگاهی میکرد که شاید در سقف شبستان چون
طاق کسری شکست افتد و هزار دانه در دستش بدست
افتد گامی چند برداشت زلزله عظیم نازل شد
چنانکه ارکان مسجد چون پیکر طایف در وقت
هروله و دندان خایف هنگام ولوله جنبیدن گرفت
قطعه چنان لرزان زمین زآسیب زلزال که عریانان
بپیکر در زمستان و یا چند آشتی گر باد نوروز برقص
آمد درختان در گلستان لاجرم روستائی بیچاره که هرگز

زلزله ندیده بود و ماشش نشنیده از شدت هول بر وی در افتاد
و با غایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه رو بسقف کرد که خدایا
میروم حاجت ها زدن ولت دادن منت قطعه
بساکسا که نهد نام اینحل عرفان که گاه آه کشد که نظر بسقف کند
چو روستائی خرکز برای صره زر رود بمسجد و بر سقف دید و ثقب کند
وخدای واحد شاهد است که بدین دو چشم سر دیدم و
بدین دو گوش سر شنیدم که امردی از امارد که در معصیت
و نافرمانی تالی شیطان مارد بود قطعه چنان بخیل که
با انکه ظرفه مابون بود ز لفظ دادن کون کرده میشمود اغاز
ولی چو گفتیش این خرزه را بگیر بمشت شدی ز لفظ گرفتن بخرمی
و مناز با اینحال خود را درویش شمردی و هر شب حشیش
استعمال کردی و کشیش وار بکنجی غزلت گرفتی و گفتی خدایا
برای تقویت روزگار و ترمیت اموزگار خطی چون خط
میرعماد و علمی چون علم بوعلی سینا عنایت کن و پس از
ادای اینسخنان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی
و لحیه لحیه آهی طویل و عریض بر آوردی قطعه
آهی بطرز نشیر مخنث چنان دراز کز بعد مرگ ماند ازو یادگار
او آهی که چون بر اورد از ناف ناگهان چو نیست او
ز صدمه بدرد زهار او و از انجا که میانی لاغر و سرینی
فربه و روئی تافته و موئی بافته داشت زندان ظاهر که

عرفان جدید مخترع ایشانست بر گردش اجتماع و از جماعش
انتفاع بردندی و اگر فی المثل تبزی وادی از انکه حکمت
شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی و این بیت
بگوشش گفتی بیت لاغر شد از باز سرین موی میانت
بگذار که بر دوش کشم بار گرانت قطعه انوقت کز
روید از زنخت موی درشت باید زدنت بروی و سر سیلی و
مشت پشت تو کنون ز مهر رویت بکار انگاه نه روی
تو بکار است و نه پشت قطعه بوالفضولا مگو که فاتحه
نام ارذال سخت زشت برد زشت و قبیست گو به نیکوئی تو
نام او باشش به سرشت برد جز زشتی شنیده که رسول
نام بتخانه و کنشت برد نام زشتان تو نیز زشت ببر
تا خدایت سوی بهشت برد حکایت علوی
زاده را یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون
قامت خویش موزون بدین سبب صحبت مرا طالب
بود و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چو طوطیان جامه
سبز پوشیدی و با لوطیان باده سرخ نوشیدی و
چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت
کز فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بحدی که
اگر سلام میکرد علیک نمیگفتم و اگر نامم میبرد لبیک نمی
در همسایگی ما مجلس شرابش و خلوت کردند و بسیار شر و شور

برآشفته

بر گرفته و کلاهی سرخ تر از تاج خروس در روی عروسش (زن)
بر سر گذاشته غلامی داشتم بر این حال وقوف یافت و دوان
دوان آمد که یا خواجه البشاره که شاگردت شیره طلب
در بر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد

قصه علوی زاده که در میان رندان نشسته

نهفته بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بر مثال شمع در میان
جمع نشسته و کلنگ وار ساق و ساعد برزده که گفتی
دو ساعد سیمینش از تخت عاج دو ستون است و دو ساق
سیمینش از سیم خام دو ستون و حریفان از شور

باده

باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه در زده و گاهی زمزمه
و پیرامن آن عشرت را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم
الله الله جای حیرتست که عمده و شریفان شهر بازنده
حریفان و هر نشسته‌اند باری لختی بحیرت نگریستم و از فرط
غیرت بگریستم تا حیرتم امتداد و غیرتم اشتداد یافت
غلام را گفتم خدایت توفیق دهد حالی بخانه همسایه رو و
غوغا درانداز که شحنه را از این مجلس آگاه کرده‌اند مبادا
ناگاه درآید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشأه شراب از
یاد رفت و خرمن صبر بر باد و از غایت اندیشه جام را شمع
و شمع را شیشه زدند تا مینا پاشیده شد و مینا خراشیده
شیشه‌ها شکسته زیرها گسسته نقلها ریخته عقلها گریخته یکی
از بام سرنگون گریخت و یکی از دری بر رو میرود و یکی بر سر علوی
زاده بارو آنی زخطر و مبالاتی بی سر و سری بی کلاه و
لبی عذرخواه بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش
گفتی نفس حمامی است و در زیر بار و تنجه آتش تنجه زمانی است
در وقت کار مهدیش در بغل گرفتم و گفتم اینخانه حوزه حرم است
و روضه آدم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه بدینجا بار اندک
اندک صورت چون گلشن آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه آتش
باز سخن گفتن تا زمانی که میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری
گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس

دلفریز

ونفیر کو پس برخیز و بافدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساغر
و سلفه بدستش دادم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز
خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن تلخی
این گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان
سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و خود در کسب کمال
بکوشم انگشتش باستین پاک کردم و گفتم قطعه
می بخور لیک با بدان منشین ورنه روزی کنند بدنامت
لاجرم چون حریف شدی با دم که زنیکان روا شدی نامت
باده تلخ خور بشیرینی تا که شیرین از و شود کامت
چندی برین برنیامد که علوی زاده بیکبار بساط زهد و ریا بگسترد
نامقبول انتهاده شد و عاقبت بخون بیگناهی شهادت
داد روزی دیدمش دستاری سبز برسر و جامه سفید در بر
علیت رشته تحت الحنک از بر عمامه اش حلقه زنان چون
انقی از بر خرج برین حالی استغنیم گرفت که چیبا از این پیش چگونه
بودم و اکنون چگونه گفتم از این پیش خورشیدی بودی
در پرده ابر و جمشیدی بودی در جامه کبر و اکنون مسیلمه
لباس مسلمانی و عمرو عاصی در کسوت مسلمانی بلکه ازین
پیش بهشتی در صورت یاوه و مرتضائی در جامه معاویه
و اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم
قطعه فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او

گر خصلت مرتضی نداری سودی نبری ز وصلت او
شرابخواره کند بر وجود خویش ستم تو زه و رزی و بردیگران
ستم خواهی حکایت در هرات بخانقاه پیری رفتم
تازه روئی و بذله گوی جوانی بارو بافته و موی بافته
در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر را از چه بخت جوانست
که چنین جوانیرا مصاحبت و جوانرا چه عقل بر که چنین پیریرا
مصاحبت پیر بصفای باطن دریافت گفت نامت چیست
گفتم حسینم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت چیبا مادر
وجوانرا چگونه دیدی گفتم ترا شیخ صنعان دادم و او را شوخ کنعان
پیر ازین سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان
بحقیقت و طریقت فرزند منست خواهی برسم نیاز بر تو بخشیم
گفتم به بی نیازیش بخشید که چنین بنده را چنان مولا شایسته
او لایقست قطعه گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب
سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جو باشد
شاهد نیک رو همان بهتر که بر شاه نیکو باشد حکایت
ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی یکی از
قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبیح از بهر نظر باز
جماع صبیح کننده آشنا شد و مرد قلاشش هر روز
بپای مردی حیلتی و دست آویز وسیلتی بدشت
رافت رشتی و دو ده موافقت کشتی تا زمانی که کار به بوس و کنار

کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی
بمهر خطاب که مرا بوسه بده که بود بوسه کون را
کلید فتح الباب القصه روزی پیاده و قلاشش در
بستند و بعشرت نشستند بحثی نگذشت که قلاش را آتش
شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز و لابه
پسر را گفت که ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی
نمائی و کونی باین پیر شکسته کرم فرمائی پسر از غایت
ساده لوحی گمان برد که کون دادن بر سبیل هبه و عاریت
امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای
رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که
بر رویش نشسته ام اگر کونی دیگر داشتمی مضایقه نکردمی
قطعه ای بباطنا از زیرک طبع کز فرط طمع هردم
از تنگی بذیل عصمتش رنگی بود لاجرم آلپادگی کز رنگ
تنگی ایمنیست بهتر از رنگی بود که با تنگی بود حکایت
در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل
محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سفیدش
در طره سیاه بدر بود در شب قدر و ابروی خونریزش
بر جبین ذوالفقار علی در بدر قامتش در خوبی مسلم و بر طوبی
مقدم نظم متمایل قدش ز نشاء می آنچنان کز
نسیم غصن رطیب نفش چو شراب کهنه بوی

عرقش چون گلاب تازه بطیب گفتی روی منورش در موی
عنبرینش شهباز سفیدیست در شهپر غراب یا قرصه خورشید است
در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح
القدسی در دامن عذرا ازلی خفته نظم ترک چشمش در شکنج زلف
یا دو هندو چو گنبد روز کین بر گردن افراسیاب انداخته یا طره
کاشی خرم غزالی دلفریب خویش را در رشته پرپیچ و تاب انداخته
نظم تبارک الله از آن هندوی سعادتمند که
آفتاب عنبرش کشد بدوش مدام و یا چو زنگی غوری فگنده
سر در پیش که در برابر خورشید لرزدش اندام قضا را در
نیمشبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم
در آمد نظم شبی مهره اختر از هر سو برافشانده
از حقه چرخ ملاعب چو از قعر دارون چهی سنگریزه فروزان
ز چرخ معلق کواکب درخشنده انجم در آن شام تیره
چو اریزه در بگوشش کواکب بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم
نظم تو دکوهی من تنخ نخ ای بخت مقبل من و روی تو
و ده وه ی دور دوران شب و آفتاب انگهی کوی مسکین
جا با ن و آب انگهی کام عطشان قطعه کشیدمش بر
آغوش تنگ تنگ کز تنگی زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم بدانصفت که دو مغز
اندر درون یک بادام دل من و دل او عین هم شد از جه حکایت

کرسنگ

که سنگ شیشه شود باکه آبگینه رخام دو تن میان دو کوت
ولی زغایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون ز جامه آنگونه که نشأه می گلرنگ در
بلورین جام نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح در اجسام
نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال دو را
یکی نه یکی هر دو عکس شهرت عام القصه چون دیوانه که پری
چند یا بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی بسیار کردم و شور
و غوغا آغاز گاهی چنگ در حلقهٔ زلفش زدم و گفتم نظم
ای زلف دلامت ز چه دایم مشوشی راز دو مشوشی که معلق در آتشی
همچون محک سیاهی و سائی بجز آن گوئی در از مالش آن سیم بیغشی
ایمان و دل و دین و خرد و صبر و اختیار در کشمکش بیک پیچ کث خصم هر ششی
زان لعل شکرین مگس خال بر نخواست با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
و گاهی دست برابرویش نهاده میخواندم مثنوی ای ابروی
نگار نه گر قامت منی چون قامت من از چه کوئی و منحنی هانی
بشکل نعل بر آن روی آتشین من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
میخواره هر توبه کند رو بقبله تو انصاف کو که تو به میخواره بشکنی
و گاهی لب بر لبش میسودم و میسرودم غزل ای لعل دلفریب
نگر خاتم جمی کز یک حدیث مایهٔ تسخیر عالمی مریم نه ولی ز نسخهای
روح بخش آبستن هزار مسیحا چو مریمی در رتبه با مسیح همین
فرق بس ترا کو روح بخش بود و تو روح مجسمی القصه چندان

وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت
و از عرق شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگش نشسته بود بر رویم
گلاب افشاند تا بهوش آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت
کردم و چهره از گریه ندامت تر ولی هنوز معذرت ناتمام
بود که بازم شور محبت در سر افتاد و پرده حجاب بکلی از میان
بر افتاد خواستم نشاط بر خیزم آستینم گرفت که بنشین که اگر
تو آهنگ وجد داری و من آهنگ تجدید تو قصد سماع داری
و من قصد وداع تو فکر سرود داری و من فکر بدرود این
بگفت و تگرگ بر لاله برگ فرو ریخت و در یتیم بر صفحهٔ سیم بیخت
مثنوی عقد پروین را آفتاب فشاند یا نه بر برگ گل گلاب فشاند
عبهرش منبت شقیق من شد و جزعش معدن عقیق یمن چون انفعال
دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشم از اشک خونین آل
با خود گفتم دیدی که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت
نوش نیش گشت و ایمنی تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل
یافت و زمان وصل باوان فصل تحویل حسب غرهٔ سعادت
سلخ شد و شکر سلامت تلخ نظم شهد سم شد عیش غم شد خمر خل شد
تمر خار نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوک زال
گردون چرخه محنت بچرخ آورد باز رشته جان تاب خورد و شد
بدن لاغر چو دوک لاجرم بعد از آنکه هزار گونه تاسف
خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم گفتم ای یار دیرین

اکنون که قصد حج داری سعی کن تا از عمرهٔ عمر تمتع بری و صفای
باطن را با صفای ظاهر توفیق گفت انّی غنی محتاج تعلیم است ملت
در طریق کعبهٔ مقصود ایدل بیدلیل قلب طایف خایف است
جان سالک هالکست گر همه اسکندر رومی بود بی خضر وقت
تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالکست گفتم اینجا سرّ بن الحکیم
الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دلست و مناسک
مجازی بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است
پس چون از وطن مألوف عادت در آئی و بر مرکب سعادت
برائی نخست لازمست که بسراغ مدینهٔ شریعت از بیرون
طریقت برسی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت است شری
نیرا که خار خار غیلانش بغایت از خار مغیلان دلدوزتر است
و حرارت اقسام اسقام زاجره آتش از هاجرهٔ یثرب و بطحا
جانسوزتر چون بمدینهٔ طیبهٔ شریعت در آمدی و از مرقد رسول
عنایت استمداد نمودی بمسجد شجرهٔ طریقت که میقات اهل
دل و مناسک تجرید توحید است در چشمهٔ توبه بدن از اوساخ طبیعت
بشوی آنگاه نیت احرام تجرید فرمائی و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهار گونه لیل و
نهار است اجتناب نموده لبیک گویان بمکهٔ تسلیم در آئی و هفت
شوط که علامت مبالغه و تکثیر است برگرد کعبهٔ خوف طوف کن
تا باول مرتبهٔ حق‌شناسی که مقام ابراهیم است انّی وجّهت وجهی

للذی فطرنی حنیفاً مسلماً گویان در رسی و دوگانهٔ نیاز و مسکنت
بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروت
هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهروله وجد در آی و بتقصیر بشریت
اعتراف نموده تا از عمرهٔ عمر فراغت یابی و بحجة الاسلام
فایض (فائز) شوی آنوقت اول احرام تمتع است و هنگام سحرگاهان
که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن از اوساخ
طبیعت شستی بشوئی و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای
منا در آئی و در خیف خفت مبیت نموده از راه مشعر الحرام شعور
بعرفات معرفت داخل شوی و تا شام ابد در آنمقام که در وادی
حیرت است وقوف کنی و چون در آن وادی نماز نیاز بپا داشتی
از مشعر الحرام شعور معاودت نمائی و ادای نماز نیاز فرمائی
پس جمرات طاعت از خاک مذلت برچینی و در صبح شهود بمنای
منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم پیش
داشته با تقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ
استکبار نفس است بنیان میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبه
دل که مقام امر است باریابی و بطواف تمتع فایز شده بآخر
مقام ابراهیم که مقام تجرید است دوگانهٔ شکر و ستایش بجای
آوری و استلام حجر الاسود که معنی سرّ سویدا از صورت او
هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پیداست ادراک کنی و همچنان
سنت است که تا سه شب که اول مرتبهٔ افراد است و علامت

تفرید

شوریده در تماشای تمنی بیعت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق
شهود بحجرات طاعت ها برسم معهود پرتاب کنی و نماز بکعبهٔ
مقصود طواف خوف و نماز نیاز بجای آوری و هوش دار تا
در عوض طواف بپا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبهٔ
حقیقت لذت صحو خداپرستی را در سهو هستی خویش دیده اند بالجمله
چه رسد چون سخن بدینجا رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و
لختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام
فراق بر آمد قطعه ماتم بار سفر چون بست گفتم دریغ از
دل که بنبود صبر و تابش مه از نزدیکی خورشید کاهد من از
هجر رخ چون آفتابش فی الجمله بسی بر نیامد که در فراق و سودای
اشتیاقش بطون دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون
دیوانگان بهر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کوئی میگذشتم
تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت حبیبا پریشانی
محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم
و در عشر آخر صفر عازم و غالبا اول بهار و ابتدای تساوی
لیل و نهار بود که از شیراز با طایفهٔ از دوستان بعزم هندوستان
بر آمدم و قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز
گذشتیم حالی هلال ربیع چون ابروی غنج و دلال ربیع پیدا شد
و باز از دهن او جانم شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت
غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رؤیت هلال تا بدان چه رسد

که هر دو بیکوقت اتفاق افتد خصوص ماهی که نام فصل و ماه و دو جوان
هر سه یکی شود و از آن یکی هزار گونه جنون برخیزد و این مثل بدان
ماند که یکی بنالید که ای وای همه اندام جانی نگران برد که همه اندام
عضوست پرسید که سرت بدرد آمده گفت اگر چنین بودی گفتمی
ای وای سرم گفت دلت مجروحست گفتم اگر چنین بودی گفتمی ای وای
دلم بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب شنید
گفت پس معلومست که بهیچ نالی گفتم زهی احمق که از همه نالم و گوئی
بهیچ نالی نظم مرد که یک درد را می تواند علاج چون شود آخر
خلاص نبیند اندوه و درد سینهٔ خرین دل فکار ریشت بگون تن
زار دیده سفید اشک سرخ روز سیه روی زرد القصه
تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر میمنت و سعادت من داشتند
هلال را بر غرهٔ من دیدند و گفتند بیت زهی فرخنده ماه اگر ببینید
هلال ابروی آفتابی خصوص آن آفتابی را که گردون بجز بکرت
ناسد حسابی و بر حسب اتفاق در آنشب خواب بر من گرد و چون
گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیدهٔ صبح
چون سپیدهٔ چشم از گوشهٔ افق تنگ بسته بود یعنی روشنی بر فراز
عقبه دختر که از عقبات معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر
کاروان را گفتم صبح صادق بر آمد فرود آ تا دوگانه بگذاریم نگاهی
بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز
ستاره کاروانکش طلوع نکرده از این سخن بر آشفتم و بجانب عقبهٔ

مذکور

ذکو را اشارت کردم و گفتم درین سپیده نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم
از صبح صادق حرم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا
آغاز نهاد که زهی که خود را در علم هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز
مغرب از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس
این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده اند
یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده گفت جیها در عقب آینه
روشنائیست شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون
اینعقبه کمین رهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی ازین دو طائفه
شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت
امر معلوم شود چون برخی بیشتر رفتم روشنی بیشتر شد تا رفته
رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه
و تسخر شنفتن است نه گاه فسوس و استهزا گفتن گفت چگونه گفتم
انصاف ده که از نیند و معنی که ام غریب است کسی که مشرق
از مغرب نداند یا اگر بی فحص و استمام بدر تمام را آتش سوخته و
چراغ افروخته خواند لختی بتامل در نگریست و از روی حیرت
گفت جیها نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ
شنیده که هلال در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم
درین مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که دزدی بباغی رفت و
میوه بسیار چیده بدامن ریخت قضارا باغبان رسید و دید
دامنش را بگرفت که چرا ناخوانده بباغ آمدی گفت با حقیقت اینجا نیامدم

بلکه گرد بادی شدیدی برخاست و مرا در هم پیچیده بدین باغ رها
کرد گفتش اینهمه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را
از جا بر کند میوه را از درخت نتواند گفتش برخاستن باد و برداشتن
تو و بر کندن میوه گرفتم همه راست باشد این میوه ها را که در
دامن تو ریخت و دامنت را بر کمر زد دزد دستی کرد که رفیقا
بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت دارم باری
همچنان میرفتیم و در آن باب حیرت زده میگفتیم که این چه معنی
عجیب و صورت غریبیست مگر لختی نگذشت که بدر درخشان آفتاب
درخشان شد فی الحال چنان فریاد وا آفتابا بر آوردم
که تمامت کاروان رسیدند و موجب آن صیحه عظیم پرسیدند
گفتم ایها فلان نمی بینید که آفتاب از مغرب بر آید و برکنارهای آن
رفته استغفاری بگفتیم از چنین غلغله عجیب و ولوله غریب در
ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند
و ما دم عنا لیسیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و
پیاپی در آن قرص آفتاب مینگریستند و میگریستند پس از ساعتی
بادی از پس و بر خاست و آفتاب بنشست تا سمت تقرب
جست گفتم وا ویلا و وا مصیبتا که قیامت کبری در رسید
و آنچه حضرت رسول علیه السلام فرموده که آفتاب در روز
قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر راست ایستد حق
از آفتاب و شتر آمد ازین سخن طایفه بیهوش شدند و طایفه

بگوش

بجوش آمدند با چار رجا جامها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب
پاره از بی چاره استغفار مکرر میگفتیم و خاک مسکنت بمژگان لیت
میرفتیم مگر عیجی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا انچه میبینی
آیت رحمت و سلامتست نه علامت قیامت لاجرم قدمی
چند پیش رفتیم آفتاب ولی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند بجیع
فروگسسته قطعه آفتابی نشسته بر صرصر کز برش برمی
آفتاب سجود باید کش بهشت شدادست متمایل بر آتش نمرود
چون نیک نظر کردم دیدم رعیتست که صورت عجمیش بلحن عربی
بی تبدیل جسته و بر مرکبی تازی فرونشسته مرحبا و اهلا گویان پیش
رفتیم و گفتیم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلقی را
از هول قیامت براوردی بازگشتیم و رفیقان را گفتیم شکر گو شد
که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود از در درآمد
بیت طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نموده
جمال جمیل را از یک سخن و لعل لبش داده صد شکست
تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این بشارت شنیدند
خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون
آیت رحمت بر ایشان نازل شد و تخت درس او بخت و فرخی
شکر در سرور دیدیم فرو ریخت یعنی چند انهم بوسه زد که لبش پر خون
شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین
گفتن آغاز کرد که حبیبا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو

بیت بجز وصل نگاری چون تو دلبند ندارم هیچ منظور از سیاحت
چو گردد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت
پس بحکم العود احمد بشیراز معاودت اتفاق افتاد و اردی
بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع
بسر بردم بیت راست گوئی آنها از آنکه خواهی نام چیست
آنکه میخوانی ربیعش نام و که اردی بهشت گاه صبحش گوئی و
که بدر و گاهی آفتاب گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان که بهشت
رشک نگذارد که نام نامیش گوئی عیان آفتاب عالم آرا
گذاری نام خشت پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ
کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت جهد کن کز رشک
نامش از خود پنهان کنی ورنه در خود نام او کردن پنهان زشت زشت
لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر تا بلوح ساده نام دوست
بتوانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچکس عکسی ندید بر زمین
کشته هرگز هیچکس تخمی نکشت حکایت یکی از امیران
که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده
پوشیست که صفت خالص ایشانست چه بحکم که نامش گفتی بودی
بغیبت شود و غیبت نمودی باظهار کبریائی که صفت خاص
کبریائیست بحکم آنکه ناکسی خود را از دیگری برتر نباید در مقام
غیبت وی بر نباید و از آنست که غیبتی را که بمقتضای طبیعت
باشد از هر گناهی برتر نهاده اند نظم ای دل چو تو حالی صفت

حریص

خویش ندانی بیهوده سخن از صفت عنبر چه رانی ز عیب تو چون
پرده پوشید خداوند ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
چه هر صفتی که زاده طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر همه
خیر محض نماید شر صرف است و در نیم شبه بخل را با وجود تواضع را با کبر
و همچنان هر یک از خصایل ضمیمه را با ازدواج نام ضمیمه نقائض
نیست قطعه ای پسر طبع از نی میدان که ز بیگانه گردد
آبستن هر چه زاید حرامزاده بود خواه باشد قبیح
خواه حسن بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از
تواضع طبیعی بهتر است زیرا که ان کبر نیست بی رنگ و این
کبری در لباس نفاق و نیرنگ بیت هر صفت کو ز طبع میزاید
شر محض است اگرچه خیر بود کعبه اگر شرف ز آب و گلیست
چه فضیلت در ابدیر بود و انتهیه تحقیق که در خلال حکایت اوردم
نتیجه ان بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریع
و تفریع بر افعال و اعمال انبیاء و اوصیاء نزاند که چرا از ایشان
بطعن و لعن منکران کشایند و کفار و فجار را غنیمت فرمایند
چه فعل بزرگان منوط بر حکمت است و انچه گویند و کنند از عالم
امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی
فرماید وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی و هم فرماید
وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُوحٰی نظم از نصایح مدوش
نادانان تا بکی ای حبیب حمل نهی بار حکمت که شیر نکشد

خیره تاکی بدوش حمل نهی فی الجمله امیر را عادت ان بود که
پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی
امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی کردی بجهت
مشاهده کرامات و تعلیم او را دو او کار بیش فنی نکردی
یکی از دوستان بر رسم ظرافت و مزاح بدو گفته بود که حبیب در کار
دراز است که پرورده درویشانست و بر آورده ایشان
خاصه بدین اوان که در کنج خلوت معتکف است که پنداری عنقاست قطعه
هیچ بیرون نیاید از خلوت گوئی او را بخاک دوخته اند از هیئات
شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند لاجرم امیر ان هزل را
بجد گرفت و انزلاج نجاح دانست طینت را بر صفای طینت من و
ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود
که چنانچه مقناطیس اهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست
قضا را روزی که من با جمعی از یاران از هول باران در بسته بودیم
و در حجره نشسته امیر از در درامد زاید الوصف تکریمش کردیم و مراسم
تعظیم و ترحیب بجای اوردیم و غالبا بر رسم مقلدان که چون صحبت
سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر
گذرانند و اندیشه چند در دل گیرند و با خود گویند که اگر فلان
از انچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الا کاذب امیر اندیشه
چند کرده و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود گفته که اگر
حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات

وسکنات من خیره خیره دیدی واکر احیانا سخنی گفتمی معنی آن
پرسیدی که مبادا در لباس اشارت وکنایت کرامتی اتفاق
افتد وآن کرامت از امیر فوت شود ومن همانا ازین معنی غافل بودم
که امیر از من توقع کرامات دارد والا امیر را از دغدغه خاطر
برآوردمی وچندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال انتحال
نماندی ومرا از اهل حال نداند مثنوی مقلد خویش را عمری کند مات
که از اهل ریا چند کرامات ز اول کور را بودی بصیرت ز نخوت
باقی فتح سریرت نکردی روز وشب چون مرغک کور آفات
بر لب سرچشمه نور القصه امیر چندان ننشست که یاران برخاستند
آنگاه بکام دل خلوتی میسر گردد واز هر دری سخن سر کرد بخت
ترسیم بحاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که
سرحلقه خاموشانش میدانند ومقصد خرقه پوشان خوانند چه
کرامت دیدی وچه خارق عادت شنیدی گفتم ای رفیق
جز انسانیت کرامتی ندیدم وجز آدمیت خارق عادتی نشنیدم
وغالبا درین زمان بلکه در هر عصری کرامتی از وجود انسان کامل
ودیدن او برتر نباشد وهمانا ناظر به همین معنی است آنچه علی علیه السلام
فرماید عربی دواءک فیک وما تبصر وداءک منک وما
تشعر وتزعم انک جرم ثقیل وفیک انطوی العالم الاکبر
وانت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر هست لاجرم
معجزه برتر از آنکه هر دو جهان بود چو مغز یک مشت استخوان پنهان

امانتی که نیارد فلک بدوش نهاد بدوش همت انسان ومیکشد آسان
چون امتحان گفتم برآشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی دارد
چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان آه بوارق سعادات
چه خبر نه خوارق عادات وبارقه سعادت کتاب از تجلی نظر
پیر است که چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تجلی
اندر اول وتجلی تفضل دریابد عنان انانیت وخودپرستی
بصوب ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است تابد و
در آن مجال سالک در غرقاب فنا هالک شود وتمامت ارکان
طبیعت که عبارت از وهم وخیال وحسد وحرص وآز وازده
وسایر امارات هستی وعلامات خودپرستی است در آن عرفات
هایل زایل گردد نیست وهم وخیال وحسد وحرص وکبر گر نبود
زایل شود امیر در راه نیست عجب گر چو رسولان حق بوزر بر عرش
زنی بارگاه راه دو گام است یکی بر خودی گام دگر در حرم خاص
شاه چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد وگفت
ای حبیب نه پارا آنچه تو گوئی معجزات انبیا وکرامات اولیا را
وقعی نیست گفتم آری معجزه وکرامت بجهة الزام منافقان است
که انکار دارند نه بجهة الزام موافقان که اقرار دارند آیا در کدام
حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از حضرت
رسول صلی الله علیه برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذا بالله
زبانش بدین نوع کلمات باز کرده نیست ولا بجوی طریقت گذرانیم

مبادا که کنی امتحان اهل طریق بگو چه فایده بیند بجز سیه روئی
چو سیم قلب کند امتحان بار حریق ولاشک بزرگان دین بمنزله
محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار شناسند و کسی که
آنانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند
و همانا شنیده باشی که روزی علی علیه السلام بر لب بام ایستاده بود
که جاهلی برسم تهکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است
خود را از بام درانداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را
امتحان فرماید نه بندگان خداوند را آری کسی که آتش سوزنده را
شناخت درست بد نیست اگر کندش امتحان بسوزد دست
چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را که آشکار و نهان بود و باز باشد و
هست الحاصل چون امیر این امتحان استماع کرد ملامت آغاز
نهاد و زبان بدین معذرت باز نمود که حبیبا موجب اینهمه
اصرار و لجاجت من درین باب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان
عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چند بارم از مغیبات
خبر داد و سررشته تقلیدش در کف نیافتم روی ارادت بتافتم
گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در روی ایشان
صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است
و پاکان مظهر صورت باطن و محتملست که سالک در ابتدای سلوک
صور نقایص خود را در آئینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب قصور عقیده
و قصور اعتماد نسبت آن نقایص به پیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی

براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه
کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده
بر زمین گذاشت و گفت عفو فرمائید که این از آن شماست
حبیب ارباب طریق آئینه قدرت حق اند آئینه که زشتک برو
رو نهد آئینه بهمت چرا آئینه بند و زراهی زشتی که عکس
خود نگردانند را آئینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر
جوشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز که ای فلان اگر کیمیای
نیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر باد ام که
تقلید ارباب ظاهر بکند مرا بر اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون
ترا نسبت بارباب ظاهر این نوع اعتقاد داشت چرا اهل باطن را
درد سر میدهی داز ایشان کرامات و خوارق عادات چشم
داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته
باشد و کرامات از دیگری خواهد و این مثل بدان ماند که امیری در غربت
عزوبت بخنید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال
خویش باز نمود که حالی مدتیست که در عجز و تهم شدتی یافته شب همه
شب شیر شبقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه
بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سر کشد سخت در میان ازار چون زره
رخنه رخنه خواهد شد گر ز آهن بیاکنم شلوار باری اکنون چه
کاری خوشتست که نگاری دلکش از غزالان سخنگو که صورت بشر
دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب های

سیمم در بر که بیمش اشا کند و بر زبان که آتش شهوتم بصد شوق
شعله ور شود در بوته سیماب کوره سیم نابش قطره ای فشانم و شعله
آتشی بنشانم شعر کیست این شیخ معمم که قدش یکوجب است
لیکن از عجب بزرگان نازاند بحساب قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود
اندر اندم که خلایق همه هستند بخواب مردم از چاه همی آب
ببالا آرند این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب القصه چون
خادم شدت شبق و شهوت خواجه میدانست تا چه حد است
که اگر لحظه ای اهمال کند ورا ناخوشیهای سخت پیش آید حالی
برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار پیرتر بود و حالش
از روزگار پیری دلگیرتر بود بیاورد امیر پرسش کرد که این چه
تحفه بدیعست که آوردی گفت در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت
ای خواجه غلام چه کنی گفت تا بچه آتش فرو برم و بچه آتش بازی کنم
گفت ای امیر بخدا ان عجوزه فرو بر و با جمدان من بازی کن مثنوی
خواجه گفتند ز اهل تقلیدم لیک مشتاق سر توحیدم زان بتقلید
شد دلم دمساز که نه چنیم ز اهل دل اعجاز گفتم این حرف نیک
نانغز است حرف نانغز قشر بی مغز است تخم در شوره زار بیکاری
حاصل از بوستان طمع داری قطعه لاگر پیر و اهل ربائی
ز اهل دل چه میجوئی کرامت هر آن نقصان که در سالوس دیدی
هم از سالوسیان لتبان غرامت مده دامان شرع از کف
که این راه رهی دور است لیکن با سلامت رهی نزدیک خواهی

قهر مگزین ولی هر کام چینی صد ملامت نظم ایخواجه اگر پیرو ارباب
طریقی برخیز و بزیر پرده سالوس علی رؤس سالوس کنی ار بی
ناموسی و لیکن سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس یاد آمد
سالوس پرستان بد وا از دست با بر سر میدان فنا خیره مزن
کوس گر تشنه آبی چه روی جانب آتش ور طالب قرعی چه
روی از پی سالوس حکایت زنی را حکایت کنند که طفلی
از طینت دانا بهتر داشت و پسری از بخت نادان فربه تر ان یک
چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند برجسته نظم گل بهار دادت
بسر کاین رخ گلگون منست سرو بگرفته بسر کاین قد موزون منست
کوه الوند ز دشت همدان از رشک زیر شلوار نهان کرده که این کون منست
قضا را روزی را سر از دریچه خانه سر بدر کرد و با زنی از همسایگان
معاملتی از هر دری سخن سر کرد اتفاقا یکی از حریفان که با وی قدیم
داشت در انحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده
و شلواری از قصب سرخ در پا کرده کهی اختلاط سفیدی
سرین و سرخی قصب اختلاط رفت با دو شاب یا عقیق با لولو
خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار
ربوده از پشت زن کاری از پیش گرفت زن چون کسی که کمکش
در شلوار افتد با مصروعی که در سرش پیچ دوار اضطراب
جنبش آغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان درآورد
و گاه از گریبان برآورد در روزن دریچه آمد و شد نمودی و با انحال

با زن همسایه گرم سخن گفتن بودی چون زن همسایه این حالت مشاهده
کرد ویرا گفت چرا همه سر جنبانی گفت ای خواهر چکنم دلتنگم و
با بخت خود در جنگ هیچ مشت ای بسا کس کز برون باشد چو سیمی
خوش عیار وز درون مانند سیم قلب سرتا پا غش است هر زمان
از روی سالوس و ریا در نزد خلق سبحه در دست و زبان در کام
او در جنبش است چون کسی کو به دکان حلوائی زیر لب این چه
ذکر جانفزا و این چه ورد دلکش است چشمکان مخمور سازد
بس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است

حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش
نشسته بود اشتباه را طپانچه بر روی زد کودک نگاهی بقفا
کرد و گفت ای ما در درست نشین تا دیگر مرا نزنی نظم خواجه
بجرم چو بخشند کاری که از وباشدش پشیمانی هر دم از هم
طعنه مردم فلک بند دشمن نادانی

حکایت

توانگری سفر کرد و چهار تن در حضر گذاشت اول زنی چون گل شکفته
دوم دختری چون غنچه نشکفته سیوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی
عنبر فام و این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی
قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش بجوش آمد
سودای وصال گل بختن آغاز نهاد با خود گفت اگرچه آمیزش من با
وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است
لکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بیخار و دل [illegible]

و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند در این عالم هیچ خیری
بی شری نیست و هیچ نفعی بی ضرری متصور نی هستی ما هست با عدم
مخلوط لذت ما هست با الم مربوط سوک بی سور و عیش بی غم نیست
گنج بی مار و شهد بی سم نیست بلکه جمعی بر آنند که در این نشأه خیر
محض متصور نباشد و شر محض هیچ چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی
دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است
نسبت بدیگری همه تقدیر لطف و قهر با هم مخلوط است و زهر
و فاز هر با هم مربوط و جز خداوند عز و جل کس را از حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده عسی ان تکرهوا شیئا
وهو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم قطعه از خیر و شر
جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب
بسا دوا که تو دانیش همچو عشق دانی درد بسا هنر که تو دانیش همچو هر
دانی عیب فی الجمله غلام با خود گفت مصلحت در آنست
که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب
و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بوده ام و اگر سخن گوش
کند انحرف مکرر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم نعره
خواب برکشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید
این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت بر سر که گوئی
و به تخیر می دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است غلام
گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح نهد و گل پژمرده را بر غنچه

شکفته

انگشت تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که ما هم خدایی داریم چو ملت
ای برادر در قبول کفر و دین   مر ترا داده است یزدان اختیار
زین دو هر یک را که گزینی بطبع   بخشدت اسباب آن پروردگار
القصه غلام درمیان ما در و دختر میزان عدل نهاد و داد خوشی و
نعمت چندین پیاله داد نظم رو سیاه آن غلام کز خیری نعمت
خواجه را اندازد پس   برکند خاک عصمتش چون نیل   بر رود گشت
عفتش چون دیس القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن هم آغوش شد
و کنیز کلی مأیوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن
غلام زد که چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش
در آمیزی و اگر ناچار شبعت غالبست و نفس بهیمی معاشرت
و مباشرت زنان را طالب من اولیترم چه هر دو از ولایت
حبشیم و در یکخانه چار دب کش نظم ای که جویی همی سلامت خویش
باش از قدر خویشتن آگاه   کاولین شرط عافیت آن است
که بدارند حد خویش نگاه   جنس خود جو که عین بخردیست   که گدا
همعنان رود با شاه   هیچ دیدی   هم آشیان گردد   شاهباز
سفید و زاغ سیاه   بنده با پس خواجه دار و بترس   زانکه
روزی بگیردت بگناه   کافرش شیر پوستین بدرد   گرچه گرگ
آشتی کند روباه باری چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش
آنچه گفتی است لیکن از انجا که حرص مال مرا از فکر مآل باز
داشته ترک سلامت تن داده ام و با اختیار ندامت و

استماع ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت
نه همان شهوت مباشرتست بلکه تا ایشان چند از کیسه سیم بخود
سیم ندادند ایشان در کیسه سیمین نرنجیم و تا هر یکم بیست مثقال زر بتحفه ندهند
جبه چند نقره خام در پای ایشان نفشانم و این مثل سوداگران است
که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود قطعه نباشد ممکن تو اگر
که صد هزار گره   زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه   ولی ز کیسه زر بگذرد
در آن هنگام   که حرص سود در چشمش کند کلاپیسه اکنون تو نیز
اگر طالب این معاملتی این مبلغ تسلیم کن و الا تعین خواهش در هم
کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی این تابی
بشست نفشد و اگر مثل هزار پنجاه گیری و هزار چله نشینی و
سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی وصول
این مقصود را از خدا مدعا خواهی عشر فنیت را این عشرت دست ندهد
نشود خرانکه بیست دینار در مشت ریزی در پشت خسبی این
کار از پیش نرود قطعه این چه کت انکه سیاه است
ان به که با ب چشم شوئی   کان سیم سپید خواهد و او کفاره
این سیاه روئی   باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم
کرد در خانه خواجه بنیاد دزدی نهاد تا نوزده دینار فراهم
آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرده التماس
نمود که معتقد درم دار که بیش از این مقدور نیست غلام چون
سیم سپید و عجز سیاه دید ویرا بکار گرفت و از آنجا که کنیزک حی

مرید

دیده از حرقت فرقت سوخته بود وان زر را بجهت سرقت
آورده بود با شوقی تمام متوجه کار غلام گشت که مبادا آنچه بی میلی
پسر را چنانکه باید در بر ده دان خنده بدین سبب هر لحظه دستی
فراموش غلام میبرد و اندازه خروج و دخول خزره وی معین
میکرد تا همگنان غلام بدست افتاد و برا گفت که چرا انبار زا
درپیشوزی گفت این دو را در کروان یکدینار که کم دادی
نگاه داشته ام بیچاره کنیزک آهی کشید همگنان غلام را با رنجی
تمام در میزان مشت بسنجید و از سیاه بختی خود برنجید انگاه با
چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که چند از روز فردا چون دو یم سیاه
کنم و حالت افلاس را چون حال متباه که از نبودن یکدینار از این
دو گوهر شب رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم
قطعه بیا ساده دل تاجر که سنگ بگدازد درازنان که وی از
مفلسی برارد آه همیشه آه کش خدا ده زر و سیم که تا کنند
بزر و سیم سازد و برگ گناه حکایت مخدوم اجل ملک الشعرا
عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام
او خلقی داده که خلافت وی را در هر صنعتی استحقاق لایق است
و با کتاب رسوم و آداب هزار گونه عاشق شایق نامش چون
شمایلش محمود است و بخششش چون خصایلش مسعود فی روز نیبی
پدر را گفت که برخیز دو گانه بگذارید که آفتاب مشارف
غروبست پدر برسم ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم

که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح
تا آفتاب برنیاید نماز نگذارید نظم شتاب ای پسر که بطاعت
کنی قیام زان پیش کافتاب جوانی کند غروب پیرانه سر زدن
در طاعت که اسب پیر در عرصه دغا نبود لایق رکوب
و محققان عرفا گفته اند که مرور راه طریقت بحقیقت آنست که در جوانی
بنوعی ازاله ارکان طبیعت کنند که حواس باطن و ظاهرش از
شعور و احساس عاطل و باطل مانده تا مگر بعنایات سبحانی رفع سبحات
ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم
بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دار شود بیت حق گفت با همبرودی گفت
با امام خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام شب چیست روزگار جوانی
از آنکه هست موی جوان سپید شب تیره در ظلام گر در شب شباب
شبیخونی نفس ملک فنا و بخت بقا گردت بکام شاهان
شب زنند شبیخون که از عدو در شب توان گرفت باسانی
انتقام ورنه چو شد سپیده دم سری آشکار بر نفس خیره خیره
نیاری شد ایغلام حکایت تاجری عرب با تاجری
عرب طرح موالفت ریخته بودند و چون نیش و نوش باهم آمیخته
لیکن چند آنکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی است
تاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی است قطعه
خوش آمدی که منافق بدوستان گوید چو زهر تلخ و بظاهر چو شهد
شیرینست مثال مرد منافق باعتقاد حکیم مثال افعی

مشوش و باره گمین است باری موجب اختلاط و ارتباط تاجر
وفا جران بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با
خصاست سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت
مخبر مخبر هیئت آمی بسا زشت خوی زیبا روی سیرتش دیو و
صورتش انسان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش
کفر و ظاهرش ایمان و این دختر با برد عرب نهانی دوست

تصویر شخص تاجر و دختر مکار و تاجر عرب

بودندی و هر شب در تکیه رواج چون دو مغز در یکپوست غنودندی
کعشی کریمه یعرف المجرمون بسیماهم نشایان شانست و آیه
الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و نعت پلید جفت پلیدست
پاک همسر پاک گزینست در آفاق جنس با جنس گمر

نهفته بود نیستی در انوقت که آنش انس خبر پدید بود و دیو نانس
آورده اند که تاجر طرفی از عنفانی دختر با مکار و فاجر با خبر
استماع داشت ناچار رغبت کرد تا از کمان کمان تیر دم پرسی
کشاده و سزای دختر مکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم
گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی
لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه در نمک و تانی در وقتی
محمود است شتاب و تبادر مذموم بوقتی دیگر قضیه معکوس است
و صبر بغایت منحوس و منکوس هیئت کمن سستی انچه در کار
خصم گران سستی شکی آید بپیش از آن بیشتر کار دشمن بسازد
که دشمن کند چاره کار خویش از آن پس که ریشت در آرد
زپای چه سود است مرهم نهادن بریش تا مثل دختر عرب
در مجلس طرب با تاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است
که با دو چیز صورت نه بندد مستوری با مستی و خود پرستی با خدا
پرستی نظم منه پا در طریق عشقبازی نکرو قفی که از سر
دست شوئی ولا نامی نکوئی ترک ناموس همان بهتر که ترک
عشق گوئی تاجر گفت این اشارت را توضیحی باید و این کنایت را
تصریحی شاید چنانچه باید سخن گوید سخن گو که باشد سهل و آسان
در مسامع نه در گفتش تفصیل عایق بود نه در قولش اجمال مانع
بهر حال انچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع
دختر گفت ای رفیق محرمان خلوت از اشارتی از هزار توضیح

دانه

دانی ترا هست و کنایتی از هزار تصریح کافی تربیت سخن سربسته
گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل نداند بلی جاهل چو نبود محرم
راز جهل تا هیچ خرد در کل نماند و غالبا کسانیکه در باغ محبت
دوحه صفا کشته اند و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته هزار
عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت برمزی از هر طرفی
هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار
باب خوانند و از هر سطری هزار کتاب **قطعه**
اشارتی که بابرو کنند اهل خرد بچشم مردم دانا هزار دفتر است
مگو که هست بسر عقل و هوش دیوارا هزار آدمی که بود دیو خوی دیو است
نه آخر از رفتار بد چندین بار حکایت کردم و از آزار او
چندین شکایت و با اینهمه بغایت غریبست که مشغول نبالی و
ما مول ندانی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز ماهی تمامست
که چاره کار ندیدانستم و اظهار آن نتوانستم اکنون که رضای
خاطر تو در قتل مدبر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی فاسق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حال ایشان
پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت
از غایت بیرحمتی زخمی چند بر بدنش زد تا جانش برآمد اتفاقا
در همانشب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بدافعت برخواست
شمشیری بر سرش زدند از پا در افتاد دست بتاراج کشودند
تا آنچه در خانه بود بجاروب رفتند و رفتند چون شب سر آمد

و روز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب
شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
و بحجره رفت که صورت حال معلوم کند مقارن اینحال
همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیدند و قاتلش پرسان بسرایش
دویدند تا از سر گذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود
بر بالین دختر یافتند پهلویش شکستند و بازویش ببستند و تمامت
اهل محله بر صورت آنحال مجله نوشتند و بحاکم بردند حاکم
فرمان داد تا او را سنگسار کردند **نظم** مرد غدار را ای پسر گیتی
که مصور بود بصورت میش آخر از وی رسد بدوست گزند
نوش مهرش بدل شود با نیش جای درمان گجگ زند بر درد
جای مرهم نمک نهد بر ریش لیک هر بد که او کند با غیر
در نهان او بدی کند با خویش از پس یک بدی که کرد بدوست
باشدش صد هزار بد در پیش **حکایت** مستی را شنیدم که شب
در بازار ایستاده بود و از غایت مستی سرش بچرخ در افتاده بشتابی
که بادی لاف محبت و یاری میزد بدو رسید و از وی پرسید که
چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان نه بینی که شهر برگرد من میگردد
و خانهای بیگانگان یکان یکان در گذر است انتظار دارم
تا چون در خانه من پیدا شود خود را بی هیچ زحمتی بخانه در اندازم
نظم کاهل سست رای سست نهاد تخم ناکشته کشت میخواهد
پای ننهاده از سرای برون سیر دیر و گشت میخواهد

بریاضت هوای حور بسر بی عبادت بهشت میخواهد حکایت
سفیهی را حکایت کنند که هیکلی ضخیم و منظری وخیم داشت و
رخ غم فزایش بدانگونه زشت که دوزخ نمودی برش چون
بهشت رخش زشت و دل ساده از مکر و ریو رمان خلق
ازو چون ز لاحول دیو آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هرکجا
در آئینه دیدی عکس خود را گمان شخصی دیگر کردی قطعه
ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی از دیدن روی تو بر دم
چه گذشته است بر لوح جبین تو مگر پنجه تقدیر با کلک
قضا آیت ادبار نوشته است شنیدم دوستی داشت که هر روز
بخانه او رفتی و در آئینه که در انجا بودی اختیار نظرش افتادی
روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد
اجنبی کیست که هر گاه بخدمت میرسم مزاحم است گفت حقیقت اینست
چون تو الا اینکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل مثنوی
احمقا عکس بجهان خر را در رخ زشت خود معاینه بین
گر ز من باورت نمی آید خیز و رخسار خود در آئینه بین حکایت
بارخدا گوئی دل حسودان مرا از فولاد آفریده که وقتی
شنیدم لب بملامت من گشوده و مرا بلا قیدی متهم داشته
بودند یکی از دوستان جانی بر انجام وقوف داد چون آن
سخنان شنفتم لختی بمقتضای طبیعت بشری برآشفتم و باز با خود
گفتم حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر درستست و آن رستست

ترک گو و اگر در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که تبرا
کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی
قطعه ای دل چه تبرا کنی از عیب حسودان بگذار در آن
عیب که دارند بمیرند چون تنگ شدند از خود و از عیب خود
آگاه شاید پس از آن بر دگری عیب نگیرند حکایت
منظومه سائلی هرچه میگرفت از غیر بذل کردی بدیگران
بی خیر گفت با او کسی که این فن چیست خود گرفتن کدام و
دادن چیست گفت من شمع مجلس افروزم خویشتن بهر
غیر میسوزم هم تو این شیوه جوی قاآنی تا دل از حب
مال برهانی زر و دنیا ز چیست در ره یار کوش تا جان و دل
کنی ایثار حکایت هم درین سال که پادشاه اسلام
مد الله ظل رایته فی الآفاق عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را
که یکی از اعیان دولت ابد مدتم بالتزام رکاب منصور
مامور داشت و بدین علت با قلت اوضاع ملازمت معذور
بودم تا حوالی بسطام که تجاوز مقدور نبود و شوق
زیارت باز دیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم
یکی از دوستان بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه
نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی
تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته
که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه خلد الله ملکه

سالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و اکنون پا به راه
ملک گیری برخاسته و هرچند ملک داری نیز منوط برای
حازم و عزم جازم است لیکن در ملک گیری این هر دو صفت
بکارتر و وجود و عدمش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم
و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته تا طریقه حزم
و عزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان
شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری نه بر وفق
مراد در خاطرها رسوخ کند و شان و سیرت سلطان خلاف
شان و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه در نظر
مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان
ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته
باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که
ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته‌اند
قطعه حزم آئینه صواب و خطاست صورت هر عمل
درو بینی اندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را به نیک
نگزینی و غالبا حکم ملت و دولت در این باب اختلاف نباشد
زیرا که مماثل یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام
جمهور است لاغیر و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری
جز در عنفوان جوانی صورت نه بندد که لا بکر و لا فارض بل
عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملکداری

جز در

جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نه پیوندد باری در طریق
یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی
جز طریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت نگوئی و جز برشته عزم
سخن نگوئی **بیت** شاه شیر است و عزم چنگالش نکند صید
شیر بی چنگال هر کرا عزم نیست در خور حزم کار و روزش کشد
بجا و وبال لاجرم رفته رفته حلقه زنند گرد آمال لشکر آجال
فی الجمله چون آنغز این سخنان را استماع داشت حالی دست
در دامنم زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان
سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان
دولت را نیز از مطالعه آن بهره باشد و چنانکه درویشان
مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند و بدین صفت
منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته‌ام **حکایت منظومه**
در شب تاریک دیدم پادشاهی را که او به هر یک گام صد تحسین
نمودی ماه را گفتمش گر مه نباشد شهریارا کو مباش کو بر افروزد
شمعی تا ببینی راه را گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه
زنبعل در پرده دل ره دهند اکراه را ماه را زان چنین گفتم ز نزد
که بی اکراه خلق هم گدا را ره نماید هم شب هم شاه را
گفتم آنغز بهمت پاکان سوگند که در انجاح این مسئول
هیچ مضایقه نیست لیکن ترسم که اعیان حضرت را این معنی

ناپسند

ناپسند افتد و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا بچه
غایت ناملایم است زیرا که طبیعت ابنای زمان بر این خصلت
مفطور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را
بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنری است در عیبش
بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا بی‌هنری روی دهند و
بازو گیرند تا بدو پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند
لاجرم مشتی بی‌هنر را مایه تضییع قومی صاحب هنر داشته
راست گوئی صیادانند که بکبوتری مرده باز زنده صید کنند
والحق نیک عاقلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خویش نگاه
دارند گفت علم الله راست لیکن یکسخن باقیست گفتم کدام است گفت
آنکه سخنان حق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد و منافی
عقل خداوند است مثنوی هر حکیمی کو سخن اندر حق عیب نبود
از حسودان طعن و دق   زانکه از ما بیند خلاق جهان دق
نماند حق بماند جاودان الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف
امولش اقرار کردم و اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب
نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصایح بگوش
هوشم عقل هرچه گوید بدیگران گویم   تا که عقلم بگوش میگوید
زشت باشد ز دیگران جویم حکایت با آنکه سی سال
کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته بازم گمان میرود
که مگر هفته پیش نرفته که میفرمود ایجان پدر تو هفت ساله

و من هشتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده ام
و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام و اینک
از آنهمه یکی را در عوض میراث تو بیاموزم هین یک نصیحت کنم
امروز مگر گوش کنی   نقش دزد است مبادا که فراموش کنی
گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگوئی که
اینان با چندان دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خداوند
بدان راست بازخواست فرماید زیرا که اینان دشمن خدایند و خدا
دشمن خویش را دوست ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد
تو از او دشمنی دریغ مدار   چون بود جو شغت غایت دوست
هیچ پروا ز تیر و تیغ مدار الاتفاق چنانکه با اهل لطایفه راست
گفتم پند پدر را استوار تر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره
نیکوست که پند پیران فراموش نکنند چه هر یک از ایشان عمر را
بضرورت در کاری صرف کنند تا پس از عمری نیک و بد آن
کار به تحقیق بدانند و تجربت بردارند لاجرم هر پندی سرمایه عمری است
پس چه بهتر که آنچه پیران بعمری آموخته اند جوانان در آنی بیاموزند
قطعه پند پیران در جوانی گوش دار   پیش از آن کت
رنجها آید به پیش   سعی کن تا هر چه آید بدست   پیش از آن
کت دل تبه گردد ز ریش   دیده فصاد کاول از بغل   نیزه را
بیرون کند انگاه نیش حکایت درست ندانم کی و کجا
بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز

ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچه محکم زد
طرف دیگرش پیش بردم بخندید که عجب بیکاری و غریب بیعار
گفتم تأمل این هر دو بیکار چون کردی گفت از آن بیکاری
که بازیچه طالبان صحبت علم گذاشته و از طلب لهو و لعب همت
گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و جانب دیگر
پیش گرفتی تا مگر در تماشای این حشمت مطلق العنان دارم
خالی دستش بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سروری مرور
نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور بیت اندر دل
اندر پی نشاط مرو کز دو صد هزار غم خیزد طالب عافیت
بدهر مباش که از دو عافیت الم خیزد حکایت
مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی
بهر هفته جامه چند بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی
خیاط از آنجا که اهل حال بود حال ندانستی تا روزی خیاط بمهمی
رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت
و با مرد بمنازعت برخاست حالی استاد برسید و صورت
حال بدانست از آن مرد عذر خواست و شاگرد را نهانی ملامت
کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در نقد قلب خود بنقد بکوشی
و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری در از است
که مرا با این مرد این معاملت است و او را با من این معاملت سخت
میترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم محک

از آن

آزمایش سیاه رو نماید قطعه نقد کو پاک باشد و گو ناپاک
که من از هر دو پاک شستم دست چکنم صد هزار گنج گهر هر کرا
یک بشیز همت هست باری ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش
ناصبوری گداختی و نصیر فیان بازار تسلیم که به آزار خاطری
رضا ندهند التفات نکردی قطعه همچو خیاط بی توقف چرا
ای پسر گر نکرده پاره کنی جهد کن تا مگر بوصله صبر هر کجا پاره ای است
چاره کنی حبیبا الخیاطان کیانند که سوزن نامرادی در دیده
نفس اماره فرو کرده و پارهای دل را با سوزن بلا رفو نموده جامه
انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر برشته قناعت
دوخته اند راستی را اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش
گیر اگر چنین دستی داری از آستین برآر و اگر چنین دامنی بجود
نگمان بری بر کمر زن نه آنکه بلوم لائمی و ادراک ناملایمی خنجر
سر از جیب مکافات برکشی و نعبنا در خبری که گوئی تهمتن بخون
سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون
از ارباب دنیا زیاده خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی
قدح در باطن دعا گو و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین
نفرت کنند بیت نقل را دارگو نه می بندند ترکتازان چو شب
روند براه تا بدانکه که روز روشن شد کس نگردد ز راهشان
آگاه حکایت یکی از دوستان گفت چو سنت که هر گاه
از امور دنیا شوری با تو اتفاق افتد چنان راه از جاه باز دادی

که گوئی

که گوئی چندین هزار بار در شب تار از آن راه بسلامت رفته و
چون رفتارت منهم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب هیچت از دنیا
بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانشکی است که درین راه
چیزی که بکار آید ندیدم بیت مرا تحمل جور زمان بباید کرد که عار
آیدم از دست دونان قفا خوردن بلای تیره قناعت کنم
معاذالله توان چو آب زسرچشمه صفا خوردن غنی بخوان گدایان
کی التفات کند که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن گرفتم آنکه
زاوضاع دهر با خبرم نباید از کف او لطمه جفا خوردن
طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد نه لازمست مرا او را چو او دوا
خوردن لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دو روزی با ارباب دنیا
راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شد سر خویش گیرم
و هم ازآنکه چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار
صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و دیگری خرمن علاقه
بر باد دادن ما گر نفس را جز خدا ملتجائی نماید و زیاده از ضرورت
با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است
از میان برخیزد و ازآنان که چندی بدیشان گرویده بود در
خدا گریزد چه عادت نفس انست که چون پناهی نبیند بخدا پناه
برد و از فزع خلق بخالق التجا جوید نظم نفس کافر بود
ضعیف نهاد نیک با مردمان نیامیزد چون از ایشان ملامتی
شنود از فزع در خدای بگریزد حکایت یکی جامه

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد بعذر
آورد که جامه نیلی در خور ماتم زدگانست و من این رنگ را فال
بد داشتم اگر فرمائی رنگی بنکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتی
هر رنگ که خواهی کن مگر چندی برین برآمد و هر روز که صاحب
جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ
رنگی تازه بنیاد نهادی و او را برنگی تازه تر وعده دادی
تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را برنگ پس ده و از تغییر
بس کن که بجامه ساده صد هزار رنگ قبول بخشد صباغ که
هم اول روز جامه را گم کرده بود و اینهمه معاذیر بجهة آن
می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار
که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید گفت
بجان من این رنگ مکن که حلالت ندارم هر رنگ دیگر کنی
مختاری قطعه یاری ای دل بترک عشق مگوی ترک
هر چیز و هر که خواهی کن و انگهی در جهان بیاری عشق شاهی
از ماه تا بماهی کن علت آید دل که هر دم از خم فکرت برای
صباغ وار جامه امید رنگ رنگ سهلست هر امید که داری
بروزگار جز رنگ این هوس که کنی در جهان در رنگ
حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان
عبرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سر سفره فقیری یافتم
که برغبت تمام لقمه های گران بر میگرفت و بی زحمت خائیدن

فرو میبرد

فرو میبرد و چنان بخاطر که هنوز لقمه پیش نخورده بود که بخیل سفره
خالی کرد و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لحظه
نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد
که پسر بخیل بینوا را بعمد کشته و حکم بدیت رفته بخیل تقاضا کرده اند
نیک چو نخل شکفتم و گفتم الحمد لله که بر سر لقمه بر بینوائی که گلوی
بخیلی رود دیت خونی نوشته اند عیب نان سنگینان
نجگم کرد کار خون شود ناچار در کام بخیل هم بدانصورت
که از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل حکایت
ندانم در چه شهری بود که مسافری را طول دیدم موجب ملالت
پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام
و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده
و روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجائیکه چون هنوز
زبان بفضول سخن باز نکرده بودی و در مضیق رحم مادر جا داشتی
هر روزت میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع رسیده علیه السلام
هر که بچیزی اقرار کند برو واجب شود که از عهده اقرار برآید
چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید که وَمَا مِنْ دَآبَّةٍ فِی الأَرضِ
و لا طائرٍ یطیر بجناحیه الّا علی الله رزقها و از عهده اقرار خود
برنیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفس غدار که
پرورش هر روزی خداوند ولی هرگز چو کافر نعمتانش
نباشد دل بشکر دوست خورسند گفت ای عزیز راست گفتی

ولی

ولی من درین بلد غریبم و کسیم نشناسد و از بهر قلق و اضطراب بجهة
کربت غربت و ناشناسی خلقت گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلادی
که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که درک سخن نکردی
و زرک فضولی بگفتی بار بی چون تو خالق خود را ناشناسی جای
آن دارد که خلقت نشناسند و مثل تو بمثل آن ابله ماند که از فقیری
سؤال کرد که در شهر متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدین
جواب قناعت نکردی و دیگر باره پرسید همانجواب شنید باز
سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر بتنگ آمد خواست
ابله را جوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت حال اینست
که گبری در همسایگی ما خانه دارد و بعلت قرب جوار هر روزم
قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال
راست گفتی و اصرار من بدانجهة بود که صورت واقع معلوم کنم
فقیر بعبرت در وی نظر کرده گفت نمی شرم که خدا را از گبر
کمتر گیرد عیب نفس کافر نعمت ما را نمیدانم خدای فطرت
از فولاد و آهن کرده یا از روی و سنگ وعده مکذوب
خلقش رنج کند چون لاله سرخ نعمت موجودش دل کند
چو غنچه تنگ قطعه شکر دشمن عبث نگوید دل چون
رسد نیشتر از سفرهٔ دوست صبر بر جور مردمان داری گر رود
زهرت بتن هزاران پوست وامتحان خدای در حق تو
راست نگوئی حدیث سنگ و سبوست حکایت

یکی

یکی از لشکریان اسفندارمذ ابره قبائی بخیاط برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر بیکی بیشتر شود گفت آری اگر قدری کوتاه تر و تنگتر خواهی دو قبا باسانی مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید دیگ طمع بجوش آمد گفت ای استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت آری اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیادتر نیز ممکن است سپاهی مبتهج بخرج خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ تر و کوتاه تر است در میدان رزم چست تر و چالاکتر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و چست و اندازه تنگی و کوتاهیش با هم درست باشد ازین یک ابره بر دوزی این بگفت و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان در پیشش فرو ریخت [illegible] چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرده گفت ای استاد این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد نه تو گفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لکن زحمت کشیده بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرمایید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت نیک تامل فرمایید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قباست لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز این گناه بر من نیست

چه مگر نگفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود دانی ابره که یک قبا ازو بصعوبت در آید چون پنج قبا شود این بزرگتر نخواهد شد مثنوی

از کاسه آشی که بیک فلس خریدی خواهی که همی اطلس سنجاب بر آید
وز قطره آبی که مگس را نکند سیر خواهی که دو صد رود سیحون بر آید

قطعه

راستی این حکایت از سر صدق کار و بار زمانه را ماند
ابلهی سفله کز سخافت رای نظم نیکو نوار شواند
چشم دارد همی جهان کورا مهر چندین هزار گرداند

حکایت

سبحان الله هنوزم عجب آید از حالت فیلسوفی که با من بعض خصوصیتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدال آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و در اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی گفتم بجهة آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرمایند از ایشان احتیاط نکرده‌ام نظم

بهشتی گویند ازین خوشتر نباشد در بهشت کاندرو کس را نباشد با کسی جنگ و جدال
من غلام اهل حالم کز لب بر بسته اند با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال

حکایت

وقتی یکی از همنفسان گفت چیست چرا خدا پرستان خود را از نظر خلق پنهان دارند گفتم یا از غیرت محبت آشکار نکنند و در حقیقت خدا پرستان دو صفت دارند بوجهی کریمند و بوجهی بخیل اما از آنجهت کریمند که سرمایه هستی در دست [illegible]

بخیلند

بجمله که هر دوست از هرچه هست پنهان دارند ملتیست با هرچه درزنا
کسی را تعلقیست پنهان کنند اگر همه سنگست اگر گیاه دارند
که سنگ هر مه رنج گیاه را دارند از تعلق خاطر حیان نگاه
ورنه چرا بجیب و بغل سیم و زر اهل جهان نگاه نه ازند خاک
راه و غالبا موجب تجمل و کرم و تعلق و عدم تعلق باشد بر هرچه
علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هرچه کمتر از دیده
پوشند نظم خوش وقت انکه در نظر همتش جهان در عشق
دوست با کف خاکی برابر است خاکم بسر که هر دو جهان با خیال
دوست در چشم اهل دل ز کفی خاک کمتر است حکایت
زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری برهنه سوار کرده بباز ار دور ان
میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بروی
گرد امدند در ان میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی سابقه
معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را نیز
نقل محافل کنی و پیرایه بر ان بندی تا مگر موجب رسوائی من
شود ملتیست نفس را این که با هزار گناه خویشرا از اهل حال میدانند
هرچه بردی بکمال عرضه کند سربسر را خیال میدانند حکایت
رمالی در علم رمل و انبال بود خبیی و ضمیر را هرچه بودی نیکو گفتی
وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزه خویش در دست گرفته
و بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن
در دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندکی تامل

خبیی
چیزی که در دست
پنهان دارند

گفت چنان دانم که انچه در دست داری چیزیست دراز و میان خالی
که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرود ان [?] دو
انگشت سوراخی است که از جنس انچیز را بدان سوراخ امده شد
بسیار کرده نظم این شیخ ریاکار که بر دوش فکنده
چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات این بس که بدیدیم و
شنیدیم گزین پیش میگردد شامد بسر کوی خرابات حکایت
روزی نشسته بودم خادم دوان دوان امد که جمعی از اعیان
حضرت در فلانجا نشسته هنرهای ترا در لباس عیب جلوه میدهند
گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت
چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری شری داد حالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه
میکند گفت کوز پامال میکند قطعه سخت پامال میکند جاهل
عیب خود را بغیبت دگران عارفی گو که عیب مردم را نیک
باشد بچشم دل نگران حکایت یکی پیش فقیهی رفت که
خانه مرا بیت الخلائی است رو بقبله و اهمیتی در شرع حرام
چه کنم گفت سهل باشد چون بر ان بنشینی قدری میل کن حکایت
در مشگین که یکی از توابع تبریز است یکی را نخلی بود بغایت نجیب
و نیکو اندام نظم تو گفتی که از تخم رخش بود کش اندام و
روان بخش بود برفتن چو باد و بجستن چو برق همه لطف
خوبی ز دم تا بفرق ببالا و سیما چو اسبان نجد ز زیبائی خود

دادم بوجد واین فحل بامجدی مشهور بود که از سایر رستاقات
هرکرا مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه
هرکه را از پشت او کره رهوار بدست افتادی بصره دینار را از
دست ندادی و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی
نگرفتی بمعاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال
نکردی و همانا که چون تا ماده موجود و فحل نادر الوجود بودی
بیت دختر معنی زخاطر بکر زاد و بکر رفت وین عجب نبود
چو باشد در جهان قحط الرجال هم مکر بکر سخن را بعد ازین فانیا
در حجاب طبع غشانی جو ربات الحجال وقتی مسکینی را مادیانی
بود بکچین برود نخست ابره قبائی که از طریق کدیه تحصیل کرده بود
برسبیل هدیه تسلیم کرد انگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بروی
عرضه کردی فحل بعادتی که دیده و دانی دستها بر داشت و
خروشیدن اغاز نهاد و پره بینی باز کرد ارباب حل و عقد پیش
دویدند و مادیان را در حمر فحل بداشتند و از انجا که مادیان خسته
و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضاست بر نیامد
چه حکیمی گفته است که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و
اقناعش در اول حال انست که بحتی شبق فحل فرو نشیند و بقضیبش
سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص
درست اید والعهدة علی الراوی بیت حکایتی که کس از قول
دیگران گوید اگر صواب بود ور خطاست معذور است چند

کفر کسی گر زدیگری شنوی محوالش کافر کز رسم مردمی دور است
فی الجمله فحل آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز سند بر نمود
چه در انیکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست مصراع
فارسی گو گرچه تازی خوشتر است یعنی ار فحل بجا ذات کون
مادیان واقعشد بقوت تمام در سپوزید و چندانکه منع برخاست
مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان با راه رفته و کون
دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت رستاق و خانه
خویش زمزمه کنان میراند و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا
کرد چه میباید کرد ور ترک وفا کرد چه میباید کرد میخواست
دلم که بر نشانه اید تیر چون تیر خطا کرد چه میباید کرد اتفاقا
در راه یکی از دوستان بادی دچار شد پرسید ایعزیز بکجا
رفته بودی گفت بقصبه بسکین گفتمش مگر مهمی واجب بود گفت
آری گونی و ابره قبائی مدیون بودم رفتم و دادم و اینک بخانه
میروم بیت گو ملول از سخن راست مشو قاآنی ستم است
از سخن راست مکدر گشتن چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد
عین سود است بی سود مزور گشتن چون بهر روز ترا روزی
مقدور رسد ظلم باشد زپی رزق مقدر گشتن روی و جان
دهی و سود نه بینی ستم است رفتن و دادن با دست تهی بر گشتن
خاتمه در نصیحت ابنای ملوک پندی چند خیالیکه
عقلمان گوید بگوییم هرکه خواهد پند گیرد و هرکه نخواهد پند برد

بیت

بیت ما را جواب نقد جان بخشیم جنس معنی برایگان بخشیم
هر کسی کان متاع نپذیرد نقدی از داده باز پس گیرد

تنبیه ایعزیز مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزلت معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید تنبیه چنانکه بعضی امراض از قبیل صداع و زکام بتطلیه و امثال آن مرتفع شود همچنان برخی از امراض مملکت بتهدید و تخویف زایل گردد و برین قیاس تنبیه چنانچه هر عضوی که بدرد آید علاج همان عضو بخصوص یا عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت همین مراعات واجبست یعنی دزد را ببریدن دست و حسود و سعایت کنندگان را بقطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و دزد سپاهی طایفه را بتفریق و برین دستور تنبیه اشرار مملکت بشقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و اخیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج همان علاج شقاقلوس است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازمست والا شخص مملکت را بهلاکت انجامد تنبیه حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بانان عضو بدن اند که هر یک را فایده جداگانه و شغلی علیحده است چنانکه حاسه بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه

سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و بر قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که دیگری را در و مدخل نیست چنانچه گوش نبیند و چشم نشنود و برین دستور پس در اطراف مملکت دیده بانی از پی هر عمل که قوه ادراک آن عمل در و باشد لازمست و چه عادل پادشاهی که درین باب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کدام کار درین شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده مثلا اگر قوه تقریر و ادراک بیشتر است برسالت و سفارت برگمارد چه اگر چه آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و بر قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا او را داده مثلا مردمان شجاع بر ثغر که باید بر دشمنان حوالت کنند بر دوستان حوالت نفرماید که نشناسند و خیانت شوند و چنانکه هر یک از دیده بانان بدن را چون نقصانی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون نقصانی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لیکن مراقبتش لازم افتد چنانکه احول یکی را دو پندارد و یکیست همچنان عامل حریص گاه باشد که مداخل عملی را مضاعف پندارد و ستم را روا دارد لاجرم مراقبتش لازمست و برین قیاس تنبیه کسانیکه ظرافت و شوخی بسیار کنند تا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت

لنگر این شود و کار باشد که هرچه گوید بظرافت و شوخی حمل کنند و نیز
اندک مهربانی و وسعت خلق لازمست که لنگر را از هم جستن و بستن
نباشد دور نیست که از هم چشم و گوش حقوق پادشاه فراموش
کنند در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار

مثنوی
کسی را که شد حکمران بر سپاه دو خصلت همیشه‌اش
باید نگاه عتابی نهان اندر و صد خطاب خطابی نهان
اندر و صد عتاب بهر نوش او نیشها چنانکه از بهر نیش اشهبا و نو
دلنواز بیکدست شمشیر زهر آبدار بیکدست دریای گوهر
نثار بخلاف وزیران و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلقشان
بیشتر باشد قضای حوائج و تالیف قلوب که موجب بقای
مملکت است نیکوتر فرمایند لیکن پادشاه نه چندان ظریف
و شوخ چشم باید که دشمنان از سطوتش نغنوند و نه چندان معیب
و مهیب که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هر دو
صفت اندک اندک منقصت آرد لیکن پادشاه سفیران و
ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست
چندانکه خصوصیتش بیشتر باشد با ادب برگوید تا موجب تالیف
شود و سفیران را بمال بسیار و تملق خوشنود دارد که این هر دو
در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی مرکب القوی است و
چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبه غریبی است
تو گوئی شاهدیست که بچشم هر شاهدبازی نیکو نماید و تمامت

اهل دنیا هرگونه جد و جهدی که دارند از پی اوست همین قدر
بیش نیست که طریق اکتساب اشخاص مختلف است و هر یک
طریق اکتساب را نامی علیحده و مکتسب آنرا نامی علیحده گذارند
سلطان گاهی خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک
دار و خراج خواهد طبیب گوید معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم
شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم
و حق النظر چشم دارم و بر همین قیاس نقال حق اللسان خواهد
و بقال حق المیزان و امارد و فواحش حق الفلان و البهمان

مثنوی
بغیر از مال کس را نیست کامی ولی هر یک برو بنهاده نامی
نیاز و هدیه خوانندش فقیران خراج و باج گویندش امیران
غرض نامش بهر جا در میانست طراز محفل و نقل و بیانست
بصد نامش اگر خوانند ور بیست چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست

و نعم ما قاله القائل نظم
عباراتنا شتی و حسنک واحد
و کل الی ذاک الجمال یشیر

باری بر پادشاه لازم است
که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش
و اظهار این همه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال
فرماید تا سفیران این حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه
نکنند که این معنی موجب جرات و جسارت ایشان گردد و نیز
بر سلطان لازمست که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد
رطب اللسان و عذب البیان و مناسب خوی و ملایم گوی

باشد چه سفیران بمنزلهٔ زبان پادشاه اند و ملایمت زبان
موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندیمان هرون الرشید را
گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و حق
مقصود از نصیحت خیرخواهی است اگر در مطاوی عبارات
خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه باشد
که در لباس ملایمت گوئی تا سمع را در اصغای او و طبع را
در قبول او امتناعی نباشد نبینی که خداوند عزوجل فرماید
وقولا لهم قولا لیّنا مثنوی سخن گفتن خوش است اما بآرام
بآرامی فتد نخجیر در دام   مگو قاآنیا با کس سخن سخت   اگر خواهی
نیفتد در خطر بخت   ولی با اهل دنیا سخت گو باش چو خنجر
تیز دم چون نخل دوزه باش   مبادا از نرم گوئی رام گردی
ز مهر دانه صید دام گردی نیز پادشاه را در
ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال
آنها که خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه
در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که
وقعش در نظر ایشان کم شود و عوام را دست آویز انتعاصی
با خود همداستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند
و اندک اندک هنگامه بزرگ شود نیز پادشاه باید
که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را
در حضور اخیار بی قبول شفاعتی بقتل و سیاست رساند

و باطراف ممالک خویش یرلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت
خویش را بدانند و اخیار را از معصیت بری الذمه دارد و از گناه
ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند
و حکایت طاعون گیلان شود و عیاذاً بالله پادشاه را در عهد او
وبا و طاعون که مضرتش عام است محبوب دارند قطعه
مرگ چون عام بود فرق نداند دانا   خواه از نکهت گل میرد و خواه
از دم تیغ   عمر فرماندهٔ ایران بسلامت بادا که کسی از وی نکند
جان و سر از مهر دریغ نیز پادشاه باید که علی الدوام لشکر را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای
عاجل ترک احتیاج آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف
مملکت دشمنی معلوم نیست او را روا نه که لشکریان نگاه ندارد و مملکت را
از وجود لشکر خالی سازد چه باشد که دشمنی ناگهان از جانبی سر
بر آرد و در آن وقت تدارک ندهد و از کلام حکیمان است که خاک
حبش از نزد دل کس اخبر نکند چیست کشور را اگر شد سپاه از کار
نهد نظم نای و کوس دگر چون در آید بحجره عزرائیل چه کند گاه
فلوس دگر نیز پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت
ملکی ننمایند عقوبت نفرماید چه عامه اینمعنی را بر تلون طبیعت پادشاه
حمل کنند و وثوق مردم تمام شود نیز پادشاه باید که چون
از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نگیرد
بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد

اگر

اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد باعث
وحشت و دهشت و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال
ملک شود و چاره این عمل چنان کند که زیردستان را با مثال
این خیانتها عقوبت کند تا زیردستان پند گیرند و من بعد ترک
این عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود — پند پادشاه باید
مناصب پدران را برسم میراث به پسران و بازماندگان دهد
خصوص سپاهیان که در جنگ کشته شوند تا زندگان در جنگ
سستی نکنند و اگر احیانا استحقاق نبینند مناصب را باسم ایشان
مفوض دارد و در سمت جمعی دیگر که مربی انها شوند و در هر حال در
دادن مرسوم و ادرار از هیچ چیز دریغ نفرماید — پند عمال را
بخیانتهای مالی گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز مانند
زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لا شک باز بدیشان
حاجت افتد — پند پادشاه عموم گناهکاران را مادام که خیانت
ملکی از ایشان نبیند حبس فرماید چندانکه پند گیرند — پند پادشاه
باید با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف
مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بمدارا و دوستی دشمن
اعتماد نفرماید چه او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه
غالب دهقان جوانرا ماند و مملکت گلستان را و دشمن ضعیف
که در نواحی مملکت است خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی
با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود

و سلطان قوی ضعیف — پند پادشاه باید که هر چند گاه
لشکر را بتحقیق باز رسد تا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال
رسیده التفات کند و منصب بخشد تا دلگرم شوند و پیران را
که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن چون ایشان را جای
ایشان باز دارد و اگر برخی را جانشین که بکار آید نباشد ادرار
و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب
دلگرمی جوانان شود — پند بوستان پیرا هر چند گرد و گرد باغ
تا برآرد گیاهی بنگرد دراز و ضعیف پاک کند سیراب و فربه
از نو نماید ترحمت کر درختی بابرور چند زینی آتی نحیف — پند
سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم
اصابت رای سیوم تجربت — پند پادشاه چون
در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که دو معنی را ملاحظه نماید
اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر از طرق
و شوارع آنطرف سؤال فرماید لکن در باطن تهیه طرف
خصم کند و گاه به سبیل ندرت آنطرف را نام برد تا موجب
اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید
یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت منتظره نماند سیم آنکه هر روز لشکر را باز
بر بدید خلعت و انعام مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از
حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی

لشکر مستعدتر است از سایر اوقات چه باندک صفیری از خرد و نا
مدنی بسیار بنشینند لاجرم باید که ظهور سیاست پادشاه بیشتر از سایر
اوقات باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند پنجم
آنکه کسانی را مقدمة الجیش فرماید که حلیم و شجاع و کاردیده
و کارآزموده و سالخورده باشند نه آنکه بی مغز و نادان و بیگانه
و خوردسال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم
آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار
شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود
که عاقبت هیچکار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد
نفرماید چه خداوند تعالی فرماید کَم مِن فِئَةٍ قلیلةٍ غَلَبَت فِئَةً کثیرة
هشتم اگر ناچار کار بجنگ کشد لشکر را متفرق نسازد که تفرقه
اول موجب تفرقه آخر شود و چندانکه بجمعیت و نظام جنگ
کنند فتح و ظفر بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه
باد و آفتاب و غبار که رو بروی لشکر واقع شود زیاده فرماید
چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب
شکستی لشکر شود تا بحدیکه از جنگ عاطل و باطل ماند دهم
بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار
دیده و شنیده ایم که در اینحال لشکر منصور مقهور شده و نیز
لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد بنهب و تاراج باز دارد
چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت

نموده و بر لشکر حریف ثانیاً غالب شده و خرابیات حرب و
لشکرکشی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر
چه رسد تنبیه چه چیز است که پادشاهان را از کار رعایا باز دارد
و بغفلت باز دارد اول شهوت و مجالست کواعب اتراب
دوم حرص جمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار
و شراب تنبیه پادشاه کار بزرگ بر دوش خوردان ننهند
که دراز گوش بار فیل بر ندارد تنبیه پادشاه خانه مردم
بنزول ندهد که خدا همین معاملت کند تنبیه وضیع را
بر شریف نگمارد که نیز با او خدا همین معاملت کند تنبیه
دخل سرچشمه است و مخارج جوئی چند که آب سرچشمه در آنها
جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود جویها خشک
شود پس هر که آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند
تنبیه خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد
و دخل موهوم چه این معنی بغایت نامعقولست که بار در پیش قدم
و بارگیر در حیز عدم باشد تنبیه الا ای که خرجت هست موجود
نگارت می نباید دخل معدوم شنیدستی کسی از بهر جولان
نشیند بر فراز اسب موهوم تنبیه خلق الله درکه حلق کس
موهوم را باکبر معلوم تنبیه پادشاه باید مملکت را بلشکر
نگاهدارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا مُلکَ الّا بالرِّجال و لا
رجالَ الّا بالمال تنبیه پادشاه باید رعیت را آباد دارد

تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد شود لشکر آباد ماند و چون
لشکر آباد شود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزه ملت
آباد ماند و چون حوزه ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را
خوش آید لاجرم با آبادی دنیای خویش عقبای خویش را
معمور خواهد داشت نکته پادشاه بسخن سخن چینان
اعتماد نکند نکته پادشاه باید گدایان را نوازد و زوار
و تجار و غریبان مملکت را پیش خواند و نوازش کند نکته
پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر نماید
نکته پادشاه باید از خدا غافل نباشد تا خدای
از وی غافل نباشد نکته پادشاه هیچ حکمی جز بعدالت
نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته‌ام
هر آتشی بنفس باد شعله‌ور گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم
خاموش شود نکته پادشاه باید تواضع کند و تکبر
نفرماید که تواضع صفت انبیاست و تکبر صفت اشقیا
و من گفته‌ام اهل تکبر را در نطفه غش است چه سرکشی صفت
آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را نطفه
پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود
نکته پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق
افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده مقصد در انداخته‌اند
بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان‌تر بهتر نکته

پادشاه باید وزرای مملکت را چندان گرسنه ندارد که کار رسانیدن
بجان و کاردشان باستخوان رسد و غافل چون پروانه خود را
بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید گاهی
شمع خاموش شود نکته چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
معارضه اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافو اضداد صورت
نه بندد نکته چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است
و چندانکه اخلاط قوی‌تر منضج و مسهل قوی‌تر لازم است همچنان
امراض مملکت بسبب غلبه اشرار است و لازم است که بتخت
بنضج مدارا ایشان را از زوایای مملکت که بمنزله عروق جسد است
جمع نموده آنگاه ازاله نماید نکته پادشاه سایه خداست
و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس
چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع
از حال بندگان لازم است و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله
روزی دهد باید پادشاه هر یک را بوسیله مناصب و ارجاع
خدمات چند که لایق حال هر یک باشد روزی دهد نکته
چنانکه خداوند ستار است باید پادشاه گناه بندگان را ستاری
کند تا وقتیکه خود پرده خود بدرند و اصرار کنند و موجب عقوبت
گردند نکته چنانکه خدا امین است باید پادشاه امانت
مردم نگاه دارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدین واسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه

نفاق درزند و امری معظم از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار
بکوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سودی نبخشد پس
چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کریم پیشه باشد تا موجب
تالیف قلوب شود پس چنانکه خداوند در عین قدرت
عفوراست باید که پادشاه در عین قدرت عفو فرماید و چنانکه
خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید
صدیق و زندیق عالم و جاهل عارف و عامی همه را برحمت خویش
مشمول دارد پس پادشاه اهل تکبر را در امور عامه مدخل
ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عامه
یکی آنست که صفت جبر باین دارند یعنی نیک و بد را بپادشاه
نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را
نفرین بد فرستند پس پادشاه اما زاکه تبلون مزاج معروفند
مدخل ندهد که وثوق مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند
پس شحنه مملکت بر دی مرکب القوی باید که هر دو طرف نگاه دارد
یعنی هم محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب اغنیا و اعیان
دولت که بلهو و لعب مغطوزند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را
ببعضی بکیر دارد و منقصت حالی هست یا در حضرت پادشاه
سعایت کنند تا او را معزول دارند و کسی که هم مشرب خود باشند
منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان رود
یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و سخن ایشان را نصایح نیابد

کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند
پس پادشاه در وقت غضب و ناخوشی خیانت کار از را
پیش نخواند چه بسا باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید پس
پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و با تکریم
تا از قیل و قال اندو طایفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک
پادشاه را از سلک خود دانند پس پادشاه اگرچه در
ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات
کند که در مملکت دشمن چه داعیه حسد چنانکه در خارج مملکت است
در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیک تر دارد
پس پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم او ضایع
و پر طمع نباشد و الا فریب خورند پس پادشاه دخیره
ظالم نگیرد و هدیه مظلوم نستاند که این هر دو خالی از مصلحتی نیست
و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن به درازا کشد پس
امنا زاکه پادشاه پیش از سلطنت مراعات میفرمود پس از
سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود
چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسایل دوستان پس از ارتقاء
بمعارج سلطنت همچنان مینوشت که پیش از آن و چون آنکه
ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی
از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر ما
امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده

باشیم

باشیم تنبیه ثغور مملکت بمنزله اطراف جسمند که افاضه
روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف
شود نخست ایشان را منقصت افتد پس لازمست که پادشاه
در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید تنبیه چو عضوی
ضعیف باشد مرض نخست بدانجا گراید لاجرم چون اهل
مملکتی با طایفه ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران
لازم باشد تنبیه پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را
و یکی خارج را و بر پادشاه لازم است که میان این دو اصلاح
دهد والا داخل و خارج بمکاوحت ایشان قصور پذیرد تنبیه
پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تاخیر جایز
ندارد که تاخیر تردید آرد تنبیه پادشاه باید بظلم اندک عقوبت
بسیار فرماید چه از کلمات نوشیروان است که بنیاد ظلم در
اول اندک بود اندک اندک بسیار شد تنبیه تجار خزینه مملکت اند
چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است
امن شوارع و عدل شارع تا متاعشان بسلامت آید
و حکم معاملاتشان را جناب قاضی بر نهج شرع فرماید پس پادشاه
باید اول طرق و شوارع را محفوظ و منضبط دارد و دوم
قاضی عدل بر ایشان بگمارد تنبیه مملکت عروسیت که
ارباب صنایع و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر
تنبیه خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم است اما معموری

خزینه بجهة معموری لشکر باید زیرا که با زور هست زر هست و لا بعکس
مگر نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزله عسل است و دوام
که عسل را مگس نوشند نگسان بروی بجوشند لکن در آن وقت که
مگس نباشد هزار طبق عسل سود نه دهد تنبیه پادشاه سرچشمه آب است
و طبایع دیگران جویی چند که از سرچشمه بهر سو جاری شود و لاجرم
اگر آب چشمه شیرینست آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ باشد
تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس بهتر اینست که پادشاه میل
بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی
کنند تنبیه سلطان عادل منزلت انسان کامل دارد که باید
از حال هر کس آگاه باشد والا کامل نیست و یکی از سلاطین
زمان را عادت آن بود که زنان را بخانه آنان که سوء ظنی بدیشان
داشت بهفته فرستادی تا صورت امر معلوم کند تنبیه
خاطر پادشاه باید آینه صاف را ماند که نقوش استعدادات
چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را بدی
نماید و پری را زنگی تا هر کاری بمستحق آن کار دهد تنبیه
کسانی که منزلت موی رذیله و ناخن دارند که چون بیش شوند اذیت
رسانند و دفع و رفعشان بهر چندی واجبست اگرچه از زنا
از امثال اینان گریزیست از قبیل بود و او باش و قس علی
هذا من بعث و ما بعثت قریبا و بعیدا اشقیا و سعیدا تنبیه
رعیت گنجست هرچه بیشتر و محفوظتر خوشتر تنبیه اد باد و شعرا

و وقایع نگار را نزد پادشاه ترتیب فرماید که میراث سلاطین نام
نیکست هرچه بیشتر ماند دودمان سلطنت را نفع بیشتر رسد مثل
خمیازه و عطسه و امثال آنها در مزاج صحیح بیک فساد است
و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و وقع نگذارند
لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و ازین قبیل است طیبت
و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک
موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف
عادت امری یا سخنی استنباط کنند در مقام چاره برآید
شاید تمهیدی که موجب منقصتی باشد عنقریب بظهور رسید
مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی برید
والحق راست میگوید چه عادت نفس اینست که در مقام
عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر همه بوجهی از وجوه باشد
از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد مثل در هر کو
داعیه منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لامحاله در آن داعیه تمکینی
یا خصومتی واقعست مثل پادشاه در ارجاع خدمات
و تفویض مناصب بر قدر پسند را مناط اعتبار روا ندارد که گفتار
بلند را چه مجربست که هرچه میان خالی و بی‌مغز است بانگش بیشتر است
مثل پادشاه باید معونت ارباب کمال و حرف و صنایع را
معونت فرماید تا مملکت بیگانه پراکنده نشود چه ننگ است
که در عهد پادشاهی را مذمت کنند و اینمعنی جرأت و جسارت

خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارد
تا ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید مثل پادشاه
نمودار فتنه باید که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست
ندارد تا بدان زحمت بیند و بدین زحمت ننهد مثل
پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچکس خوی پادشاه
نشناسد چه شاید او را بتملق در امری معظم فریب دهند
مثل اگر در حضور پادشاه کسی سخنی بغفلت رکیک گوید
تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن فعل را مذمت
بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود مثل حکام
پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که بدیهه بینند
و سیاست کنند تا دوستان در آمیزند و دشمنان بپرهیزند
مثل پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشمست بباطن
نیز دو چشم باید تا چشمی ملاحظه حال کند و چشمی ملاحظه مآل
و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست
اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد
بود مثل چنانکه پادشاه را از زبان یکیست گفتار هم یکی
باید چه زبان چاپلوس دلست و دل منبع محبت و عداوت است
لاجرم چون پادشاه دو گوئی کند خلق دو روئی کنند دوستان
نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از دست
رود و تیر از شست مثل پادشاه ادرار و وظایف

طلبهٔ علوم را بعد فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب
دیوان زیاده آمیزش نکنند که خوی ایشان گیرند و دین را زیان
رسد **تنبیه** پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی مهیب
برایشان بگمارد تا رفع جسارت ایشان شود که اکثر در هر ضدی
بضد علاج فرمایند **تنبیه** پادشاه مطالعه کتب اخلاق
و استماع نصایح فرماید و چندانکه مکرر شود نیکوتر است چه نصیحت
بمنزله مزارعست و تکرار بمنزله آب هر چند مزارع سیراب تر شود
نفعش بیشتر گردد **تنبیه** چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت
بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند آنان که بمناصب
رسند از دو صنف بیرون نباشند اگر عالی همت و کریم الخلقه اند
چون بمنصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بنگاه بمرتبه
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین **تنبیه** پادشاه باید بر صبح
و شام نیک تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه
زوال یابد پس زوال مملکت خویش را متوقع باشد و نیز قیاس
نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضه نور او نیست
که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تکریم و تعظیم و ادای
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد
پس چندانکه بصفت جود موصوف تر است در ملک وجود معروف
تر است **تنبیه** پادشاه باید که بر دشمن ضعیف انگار ننازد
تا چون غالب شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع

کنند و حساب بر دارند لکن با دشمن قوی پنجه جنگ کنند تا از حزم دور
نباشد **تنبیه** پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آرد تا دامنگیر
غبار دوامش مضمحل نشده باشد بند کند و رحمت فرماید
تا دیگران بجنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند
تنبیه پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان
شناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری
عصیان ورزد و اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر
ملکی و طایفه تربیت اضداد لازمست تا بیکدیگر مشغول باشند
و با پادشاه ایمن باشد **تنبیه** پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ
و صدور را با دامیکه مقرون بهوا و هوس نفس نباشند
و حسبة لله گویند بپذیرد لکن العمل را چنان بجای آورد که عامه
از پادشاه دانند نه از خود او گرایند **تنبیه** پادشاه
در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکیها را از او دانند اگرچه در واقع
از دیگری باشد و بدیها را از غیر او دانند اگرچه از او باشد
تا این عمل موجب تألیف قلوب شود **تنبیه** پادشاه پیش از
عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و
چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این معنی متضمن هلاکت
سلطان بوده **تنبیه** کاری که پادشاه نسبت بدشمن
در نظر داشته دوستان را خبر نه که شاید دشمن را خبردار کنند
تنبیه پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند

که طرف

که طرف قوی خود قوتست احتیاج مراعات ندارد و [illegible] پادشاه را با شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل ندهد که اینان من الاصل جنونی هست که گاهی بروز کند [illegible] پادشاهزاده و خصلت بیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا آن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان [مملکت] پادشاه را لازم است در نظام ممالک دست درافشان بکار و تیغ سرافشان تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان [illegible] خزینه سلطان و قاعده سلطنت [مملکت] به شاه نعمت و مال پروانه گرز پیش شاه جان سپر است در کف دوستان شه نعمت در بر دشمنان شه سپر است [illegible] پادشاه را لازمست که زبان خواص با نعام بسته دارد تا زبان عوام کالانعام بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص منوط است وافعال آنان باقوال اینان مربوط [مملکت] چو سخن گوید بمنبر واعظی گرد او گردند جمعی انجمن هیچکس گفتار زاغان نشنود تا بود بلبل نواخوان در چمن [illegible] همت بر هیبت مقدم است چه باشد بهمت دشمن دوست گردد و بهیبت دوست دشمن [مملکت] تا شاه سر گنج جواهر نگشاید از هر طرف شاه سپه می نشود جمع تا نور فشان می نشود شمع بمجلس پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع [illegible] با دوست جفا کردن چنان است که با دشمن وفا نمودن قطعه ظلم محض است خشم آوردن

با کسی کز تو جان نداشت دریغ هم برانسان که جور صرف بود جود در موقعی که باید شمع [illegible] پادشاه با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود چه حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن [مملکت] حکیمی از همه خلق بدگمان میبود بکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم جوابداد چو دنیا لبالب از الم است بحکم عقل من افکنده دامنش از بیم خاتمه

شکر کز یاری یزدان من | جمع شد اوراق پریشان من
نیست در و عاریت هیچ کس | خاص منست آنچه درو هست و بس
جز دو سه بیتی ز عرب وز عجم | کامده جاری بزبان قلم
خاصه که در طی عبارت بسی | رفته بدانجمله اشارت همی
تا ز حسودان نرسد دق مرا | سخره باطل نشود حق مرا
رفته ز ماه رجب ایام بیست | پنجه و دو سال و هزار و دویست
کم بود از سی و دو سه مه سال من | لیک بسی خسته بود حال من
بسکه ز غم گوژتر از هاله ام | راست چو پیران نود ساله ام
لیک غم من غم عشقست و بس | زانکه جز او نیست کسم دادرس
شادی عالم همه در این غم است | عاشق ازین غم بجهان خرم است
غم اگر اینست فزودنش خوش است | بر صفت قند مکرر خوش است
هر که ازین غم بدلش پرتوی است | در نظرش ملک دو عالم جوی است
یارب ازین غم دل من شاد کن | وز غم دنیا دلم آزاد کن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۶۳

حسب الخواهش دوست جانی و مظهر حالات روحانی و مخبر
کمالات نفسانی میرزا عباسعلی وله الصدق مرحمت
و غفران پناه فخر الحاج حاجی محمد هاشم شیرازی طاب الله ثراه
در دار الخلافه طهران سجلا سمت تحریر پذیرفت و لیکن
بفحوای آیه شریفه و اما بنعمت ربک فحدث معروض و مشهود
میدارم خیابان هنرمند که خط این پریشان احوال در هر حال
بدین منوال است و متعین است که حسن و قبح هر حرفه منوط و مربوط
با اسباب خاصه در خطاطی کما قال استادی الفاضل
المسمی بالمحمود کما هو محمود الخصال و الافعال المتخلص بالحکیم
شیرازی حفظه الله تعالی که نسبت نوشته با چاپ چون
نسبت شعاع با آفتاب است از آنجهه که خوش نویسی را مرکبی
چون مرکبی را چو آب پرداره کاغذی در صفا از آیینه چون
چهره تابان گلعذار در کار است و چاپ را مرکبی است چون
موم و کاغذی کاوراق الزقوم لهذا نکات خط را چنانکه
شاید نتوان بکار برد امید که این معاذیر در پذیرند و بر قصور
خورده نگیرند کتبه اقل الکتاب میرزا آقا ابن مرحمت
و غفران پناه میرزا اسمعیل شیرازی

سنه ۱۲۶۱